

مناجات میکرد و غول میترسید و حسین میکرد اما چون شناخته شد را نظر بر جمال ملکه بارقه جهان افروز افتاد و محبتی که داشت  
 یکی در صدرش و او را بصورت محبوبه خود نسبت بسو این شبیه تر یافت لیکن بر حالت او ترحم فرمود و چنان  
 غضب آن شهریار را دامنگیر نشد که بشمشیر غول را دو حصه کند باز لوح را بخاطر آورده از آن اراده درگذشت و  
 چشمه قیر را دیده برگشت آن چشمه قیر آب غلیظ داشت که از آن جوشش میرد و القصة شناخته شد از آن  
 کرده برگشت و مردم خود را گفت نمودی کتدی چون نمودی و نظر غولان بر آنها افتاد از خوف و قتی بر جستن یکی  
 دیگری گفت ای فلین غول خداوند غول درین ایام بر ما مهربان است که جلد جلد او میان ما برای خوراک ما میسرند  
 اینک بین ما حاصل جنگ چکه گفت یان بر آنها و دیگرانها تفنگها را خالی کردند و هر که کلمه رسید پیغم رفت و هر که  
 کمتر رسید زخمی شد اما شناخته شد و اظهار کرده باشمشیر تلیب و در میان ایشان افتاد و قریب پنجاه غول را  
 در آنوک زمان قلم کرد و حربه ایشان بر شاه زاده سبب لوع و جام کار نکرد غولان که این حالت دیدند که نخته  
 دیگری آن خبر را در مفاصغ غول نیز خبر داشتند گفتندی آدم باز آمد که گفت خوشه خوراک ما را سبب گفتند از آنها نیز با تفنگ  
 ما را میکشد و یک کوتاه فامتی در میان ایشان است که بسیار صورت لغزدار و گفت او را بسیار دید تا داخل  
 مرغان کنم گفتند او ملک الموت جان عمر است پنجاه کس را تنها گشت مفاصغ غول سیر سیم شد برخواست  
 غولان نیز می رسیدند مغلوبه واقع شد تفنگچیان ایشان را زیر کمر گشتند عرض شد که تا دو کله غول نمی میرد این سبب  
 بسیار از مردم شناخته شد و قتل رسیدند اما شناخته شد عالی جناب با تیغ تلیب و در میان ایشان افتاد  
 داد و مقابل و محاربه میداد و است بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چهار کرد و مانند برق در خرمن عمر ایشان  
 افتاده بود هر طرف از گشته پشته ساخت مفاصغ روئین تن زربین موی دید که آدمی کوتاه است قیامت میکند بانگ  
 بر شناخته شد که ای آدمی که بر تو هم مثل من حربه کار که منیت کار معلوم است که در نوع خود مثل منی هستن یا که حرف  
 تو منم شناخته شد با دلاوران خود گفت که شما جنگ این غولان را افتد نگاه دارید که من علاج این حرافه را که من این را گفته  
 خود بمقابل مفاصغ رفت مفاصغ جو بدست آمدنی بر شناخته شد انداخت آن شهریار جای را تغییر داد و شمشیر سیاه باب  
 بروی انواخت کار نکرد گفت افتد که این چه قسم است که چنین شمشیر بروی افتد نکرد حقا که فکر دیگر باید تا این دفعه شود  
 القصة متواتر چند جمله در میان غول و شناخته شد و بدل شد آخر شناخته شد بمکنت علی از پیش او که بخت غول شناخته شد  
 تعاقب کرد و گفت ای آدمی که با میگری شناخته شد و نشیند بر عقلا را کار فرمود چنانکه گفته اند سیت کریزی  
 بهنگام و سر برجا به از پهلوانی و سر زبر با غول گفت من ترا می گذارم که در روز وین اننا یک یک جمله دیگر با هم رد  
 و بدل شد و باز بخت همین دستور جنگ کرد و میگرد تا بان چشمه رسید که قیر داشت شناخته شد بنهان از نظر غول  
 سنگ کلانی برداشته در انتهای کرختن آن سنگ و چشمه انداخت و از غرضش بلند شد و خود بجای تمام



لی را بر سر گذاشته از نظر غول غایب غول حیران ماند که آدمی کجا رفت فریاد میزد که ای آدمی کجا رفتی باز بخت بر گشت  
 ای مکار تو پنداشتی که من تو را ندیدم حال آنکه از ترس من بچشم پنهان شدی رفود برای ترا نخواهم گشت مرگ تو  
 خواهم ساخت شانه اوه می خفتید با غول گفت ای آدمی بنداری که چشم در آمدن را همین تو میدانی من نمیدانم این گفته  
 خود را در آن چشم از نهایت غیظ و خشم انداخت دست داشت کان چشم و ام بلاست به برای خود برنش  
 از وناست به یک چشم کوی و تن اجل بسته باز از پیران پر غل به چو افتاد و چشم به دو شد تا تن او کوی  
 گنج اندوخته الفقه چون غول در آن چشم افتاد تا بگردن فرو رفت کویا آن حرام زاده را کج گرفتند هر چند دست  
 و بازو فایده نداشت شانه اوه اوقت ظاهر شد و گفت ای غول چه حال داری غول گفت ای آدمی تو از کلام راه  
 بر آدمی مرا می شناسان بده و مرا همراه تا با تو بچشم شانه از بخت به رو گفت ما سن ای مرا فراده در اینجا تا جانت از گشت  
 بر آید این را گفته متوجه غولان شده غولان مردم بسیاری را ضلوع کرده بودند خود را نیز اکثری هلاک شده بودند شانه  
 نار سید با شمشیر سیاه میان ایشان افتاد و در آنک زمانی بسیاری را گشت و کوفت تشنگ نیز بر ایشان  
 مانند باران می بارید آخر تاب بناورد و درختی بعضی از آنها چشم غیر رسیده و سر و زانها را بکار خود را بدان حال دیده  
 احوال بر سید غول گفت مرا بر آید به هر که دست او میگرفت برود و در چشم می افتاد و حال او مثل حال لعل می شد  
 اما شانه اوه باز با ایشان رسید به راه و میان گرفته زیر شلک تشنگ گرفت اکثری در چشم افتادند و باقی هم  
 گشته شدند و آنها که چشم افتادند نیز هلاک شدند و چو شش زده آنها را غرق ساخت شانه اوه شکر الهی  
 بجا آورده نزدیک نفس ملک بارقه آمد و مردم را کنار که در فئات را طلب فرموده جاره و در اینجا کشید خود و خواجه تقوی  
 انهم نفسها را فرود آورد و همه را از نفسها بر آورد و خواجه ملک را در خست گفت باین سبب از وی بپوشانید مرد بسیار  
 معمر بود بهمه حال ملک این الطاف و اخلاق با شجاعت و جمال در شانه اوه جمع دیده و اله و شیدا شدند و خواجه تقوی نیز  
 خود را کنار کشید ملک و دایه و مادر او و کنیزان او و شانه اوه مانند شانه اوه از مادر ملک که شریفه کیتی افر و زمام  
 داشت بر سیدی مادر بکوه حال داری و بعد از آنکه حجاز تو از شوهرت جدا شد چگونه با بنجار سید گفت ای فرزندان  
 تو بگو که ملک با زمین شمر برای اینکه کاری که از تو سرزد و مقدار بیشتر نیست شانه اوه فرمود احوال من معلوم خواهد  
 شما احوال خود را بگو بعد شریفه ما تو گفت ای فرزند بگویم که بر ما چه گذشت بهمه حال چون گشتی متابی شد بعد از  
 سه ماه ما باین خبر به رسیدیم فرود آوریم تا آب شیرین و آذوقه که با فر رسید بود و میوه تحصیل کنیم ما کاه غولان در  
 رسیدند ملاطاف از نختند و ما بمجه غلامان و غلامان گرفتار شدیم غلامان که این ما با کان و جنور را می کردند  
 و ما را در قفسها محبوس کردند و میگفتند ای مرغکان نخواهید ما هم چنانچه دیدی برای محافظت جان خود برای  
 ایشان بنحوا نبریم باین سبب تا حال سلامت مانذیم حیات ما هم باقی بود و دیگر هر چه بر ما میگذشت تو چشم خود



ویری بعد از آن شناخته او احوال ملک خجسته رسید و عاقل کرد و شریفه با نو بر قدم شناخته افتاد و ملک بارتق بعد از  
 عاشق شد و شریفه با نو را ز دنیا عاشق و معشوق با یکدیگر معلوم کرده خود بکوشه رفت کینه از آن را نیز ستاره کرد و تالاره  
 شد و مجلس بوسه کند و میان محبوبه کرم شد و دیگر برشته با سوار شد و روان شد و بانگ روزی بشنید  
 زرنگار رسید و ملک خجسته استقبال کرده و استاز داخل شد و شریفه کرد و ملک در خود دریافت و فرجه بشنید و عجب نگاه  
 نمود و بعد از دو سه روز ملک خجسته سبب سامان عروسی را ساز کرده ملک را با شناخته او و مقدار است و شریفه شش کاغذ  
 بادشاهی و حجاز و خمر و او و شناخته او را با مال و متاع در یک قصری که گویا بهشت برین بود جای داد و شناخته او و بخلاف متول  
 طبقه های سه گانه سابقه در اینجا با محبوبه خود تا بهل روز عروسی که میدانی مشغول بود و در جهلم چون بیدار شد و بکوشش یافت  
 اما آن خانه و آن اسباب را بحال خود دید و دیگر گشت و در پیش خود یافت از اینجا برآمد و گشت و در پیشگاه پادشاه یافت  
 ملک رقم شاه چینی و یکتا شش خان آمده ملازمت کردند و شناخته او تمام شب بقل خود پیش ایشان بیان کرد و دیگر که  
 سه شب بود و کلید را گرفته و منوچهر سیر طبقه پنجم شد و رفتن شناخته او و ملک خجسته عالی مقدار و طبقه پنجم و احوال آن علی سبیل  
 الامجال و سخن ساز راوی شنید و بیان و چنین میگفت شرح این داستان که چون سلطان کوچه کج میل  
 بن احمد بن محمد داخل طبقه پنجم از کینه هفت طبقه ملک شمس سواد کرد و دید و چون بعد از تاریکی برودش شایر و بنو و در میان  
 و در کوچه ستان و دیگر که هر دو جانب کوچه های سنگ مسخر بود و در میان و بود و شناخته او روان شد و هر لحظه حق تعالی  
 بهر ابریک نام یا دیگر که زنی قدرت کامله او که این همه ضایع کونا کون با نثار علوم خود ترمید و او بر علم حکما نیز تبحر فرموده  
 قطع مسافت می نمود و در کارخانه این طلسم جری تمام داشت تمام روز راه رفت و وقت شب بدخت سبب رسید  
 که هر سبب مانند انا و کلان و مانند انا قوت دشمنان بود و پیشگیری هم داشت بخاطر مبارکش که زشت که شب و در همین مکان  
 باید که زانین که بود و آیه دو دار و نبشت و فوساخت نماز کرد و دست بجانب سیس دراز کرد که بر چیده بخود و سیب باله رفت  
 و بدست شناخته او و آیه پنجمین سبب بجانب سیس که دست دراز میکرد و آن سبب بلند می شد و بدست مبارکش نمی آمد و شاه  
 اراده جبران کرد و در اقامت خود و در آن مرغزار بهشبان شد و روح نظر کرده نوشته یافت که امر و قوت تو همین  
 سبب است لیکن طلسم و طلسم دشمن و یوست که نام او خنجر است غایتش نهشین تا دیو یا دیو احوال او را معلوم کن  
 بعد از آن ظاهر شده او را بگشت و ارشاد دیگر نیز کرده که نگذری شود و قصه شناخته او غایتش قرار گرفت بعد از زمانی دیو  
 آمد و قریب صید کرد و داشت و از ناخن تا با و موی سر یک لنت مسخر بود و کو با نزاری از سنگ عقیق است و تار سنگ  
 بدخت سبب از احوال پس چو بدست گرفته بر دور سر کرد و اندو گفت ای سبب بحر کجاست آن خورنده تو که این  
 چو بدست بکمر او را تو تیا سازم بعد از آن بطرفی نشست و درین بین جادو و دیگر خادمان او رسیدند و سر خنجر گفت  
 برودان کیو بریده را بیا و شراب هم بیا و بدخت نمود یک پری را آوردند که دست نیز صدر که کمتر نبود شناخته او



حیرت کرد که مابری را باین قدر محال ندیده بودم مآدمه دیو توان گفت آن بری آمد در پہلوی دیو نشست شراب نیز  
 و ظرفی سنگی پیش دیو گذاشتند گفت ای لکواته بری شراب بمن بده او شراب بان مردود داد چون  
 و مانع او رسید چندی پس سلب آن بری بریو بعد از آن اراده دیگر کرد بری خود را پیش دیو گفت ای شترک  
 بر شتر خود قایم باش و خورنده این سبک پیش بعد از آن دست خواست بجانب من دراز کن دیو گفت سبک  
 انتظار او میکشم او که نیامد که اگر بکشم و تا چند روز در مرکبم بری گفت اشب بوی آدمی و در مانع من می آید غالب  
 او آمد با شد و دیو گفت راست میگوی لیکن کسی را که نمی بینم بعد از آن همیشه سیار جیح کرد و شش و او تمام محار و شش  
 سه دیو در آن روشنی تفحص کرده باز آمد و گفت ای لکواته اگر کسی می بود او را میدیدم لکواته گفت بومی آید دیو  
 یکی از آن چار دیو گفت که رفته ملائین کن او چون از بخا و درشت شناخته او را تعاقب او کرده بانک بروی زد که با شش ای حرام  
 زاده کرامی جوی دیو که این را دیدی گفت ای آدمی لکواته راست میگفت که تو آمده اکنون که من ترا دیدم چه حاجت  
 که با قای خود خرمم چرا من ترا گشته نخورم این را گفته حربه که در دست داشت بجانب شناخته او را انداخت شناخته او را  
 رو کرده با تیغ سیه تاب او را قلم کرد و مانجا استاد شترک بعد از لحظه دیگری را فرستاد که برو بین دیو اسنخ  
 جادیر کرد چون او بنهر جهان مقام رسید شناخته او را بروی بانک زد آن دیو گفت ای آدمی تو اینجا رسیدی بر او این رخ  
 که است شناخته او را من بجای فرستاده ام گفت که با خرم و بچشم اینک لاشه او را بین نام این تلسخ بود لاشه  
 اسنخ را دیده حربه بر شناخته او را انداخت آن شترک را و دانیز گشت و همین طریق تا صبح آن دو دیو دیگر را گشت  
 وقت صبح بود باز بان چشمه رسیده دست روی شسته نماز کرد و توجه دیو سرخفا گشته و خود را بنور ظاهر کرده بود  
 که سرخنگ و بعد از آن چهار یکی هم زبر گشت خود بر خاسته دست اسنخ و تیغ و غیره را گشته یافته خاک بر سر گشت  
 پیش لکواته آمد و گفت ای خرمای سبب خرداری که چهار دیو من گشته شد و معلوم شد که خورنده سید بار سید و زان  
 شکست طلسم قریب اکنون زود باش و یک جماعی بمن بده که جنب حریف زبردست پیش دارم لکواته گفت  
 پس ما طرح دار که کار بعد است حریف را زود بکش و مرا صاحبی کن دیو گفت نامعقول کو چه میدارم که از دست  
 او گشته خواهم نه یا من او را خواهم گشت بالفعل تو خود کام دل من بده که برای تو محنت عظیم کشیده ام تا ترا بتر  
 آورده لایق خود ساخته ام من اکنون کی دست از تو بر میدارم بری گفت ای شترک قریب سیده که محنت  
 بجای بر سه و ضایع نشود پس بیکه کن دیو گفت نمی شود چهار برادر من گشته شده اند و منهم از دست جنس که  
 که چهار دیو کزائی را گشته می ترسم بالفعل دست از تو بچ و بر نمیدارم این را گفته بران بری چسبید بری یوز  
 وزاری و آید هر چند عالم میکرد و دیو قبول نمی کرد و میدیدم دست به بند شلوار او دراز میکرد و مکلم بود که در وقت شاه  
 زاده خود را ظاهر کرده شتر دیو را از آن بر متفرع سازد آن شتر یار خود را ظاهر کرده نعره بلند از جگر بر کشید چنانکه نام



ان صحابه بر شد و او از نفره ان شهر یار و کوهستان چیده و پوز ترس بر خود بلزید لیکن گفت ای آدمی من  
 میدانم که بخودن سیدت و سید بدون مختل من نصیب تو نیست اما اینقدر صبر کن که من ازین پری کام دل بگیرم که منتهای عظیم  
 در راه او کشیده ام تا او را خاطر خواه خود ساختم و شناختم و در کشتی او خنده دست داد و گفت ای حرامزاده ظالم  
 دست ازین بیچاره بردار و بیا با من جنگ کن تا ترانروی مرا را بوار فرستاده و سبب بخورم که بیا کر ستم دیدی  
 که حرف دست بردار نیست سراسیمه دست از ان پری برداشته از پشت پنهان برگشت و گفت ای آدمی بی  
 دولت بر من ظلم کردی که نداشتی تا کام دل از من تو خود بگیرم باین سبب پس درون کرد که حق بطرف من است از کجا که  
 من ترا نکشم این را گفته ام بر شناختم و از اذیت شناختم و از اذیت خالی داد و پوز و خود بیفتاد و باز برخواست و گفت ای  
 آدمی همین حکمتها را که با شما بر امتثال غالب می آید خوب ضرب و کمر چندین ضرب بی ستم زده انداخت  
 و ان شهر یار هر مرتبه حربه او را رویک و آخر تیغ سیه تاب روی انداخت و هم برداشته و رفت و از پشت او را  
 تلم کرد و دیو سکه بر شناختم و زو شناختم و از جارا خالی داد و در همان جلدی تیغ سیه تاب را روی انداخت و گفت  
 او را تلم کرد و دیو میخواست که بر نزد شناختم و فرصت از نجات او را نداده تیغ و کمر انداخت یکبار ای دیو قلم شد و بیفتاد و کار  
 او را تمام ساخت بعد از کشتن او خون او روان شد و در وقت سبب جمع شد اما که سیلی از طرفی آمد و آن  
 خونها را شست و لطمه بر طرف شد آن پری که این حالت مشاهده کرد و گفت تو بت تصدیق شناختم و شد و گفت  
 ای شاه زاده خداوند عالم مراد اینکار شهر یار و که مرا از دست این ظالم نجات بخشیدی شناختم و فرمود ای پری تو حالا غریب  
 میکردی که بکش این آدمی را و حالا جنس بگوئی و گفت ای شهر یار چکنم ترس جان بد بلائی است و اصل اینست که من گرفتار  
 بلا بودیم و نوزعم نجات کلی نیافته ام لیکن امید دارم که اکنون از تو چشمان نجات یابم شناختم و فرمود بسبب حال خود را  
 من میان کن که من مرض میخورم فردا آموه جال خود را تو میگویم چنانکه شهر یار متعجب شود اکنون ازین سیه یار قدر که  
 خواسته باشی نون جان کنی که مثل این سیه عالم نیست و نام این سیه جامع است چه لذت به میوه را و او را درین را  
 گفته سیه را بر جبهه و بدست شناختم و داد که این سیه لذت خربزه دارد و شناختم و دید که سابق همه سیه یار نیک  
 با قوت بودند و اکنون هر سیه رنگ علاقه دارد و شناختم و دان سیه را چون جان فرمود و گفت ان لذت خربزه و نفس هم  
 لذت سر و خورشید چنانکه همان یک سیه کم شناختم و شیر و قدری باقی مانده که انرا بری خورد و شناختم و لذت  
 ان دو حقیقت ان بسیار حیران ماند پس سیه که لکوا به حقیقت ان و درخت سیه اعلی است یا اصلی است پری  
 گفت ای شهر یار این کنیز فرمان تو شود نام این کنیز لکوا به نیست بلکه این دیو حرام زاده ما این اقباط لقب کرده بود  
 و در اصل نام این کنیز برق جلوس است شناختم و فرمود و منت بران دیو با که چنین نام خوبی را بفرمان نام زشت داد و بود ای  
 برق جلوس از تو پرسیدم جواب انرا بگو گفت ای شهر یار این سیه سی نیست بلکه اصلی است و بمقدیر ربنا و قدرت

که من با این است از جنس تو که نیک  
 گفت شهر یار که فرمود و او را  
 از من بجا نجات بخش



کامله سبک جری چند عجیب و غریب در عالم خدا خاصه و تعارف بهم میرسد که هیچ شمس مثل آن ساخته نشود بلکه ابل  
 طلسم شمای غریبه را و بدو بخواند که نبرد علم مثل آن و طلسم ترتیب و هند و نمی تواند شناخته و گفت ای برق طود  
 من بسیار شایسته شنیدن حقیقت تو ام که شدت خود بهش من بیان کن و بدو عرض کرد ای شهباز امروز  
 معاف و از خود بخد مت رسید عرض میکنم این را گفته بدو رفت شناخته و جبران این ماجرا بود با خود فکر میکرد که آیا  
 این بری چه که گذشت داشته باشد سخنان غریب و احوال عجیب شنیده خواهد بود و الله تعالی نذر شناخته و در آن  
 صحرای کوستان سیر کرد و مرغزارهای دلکش بنظر آن عالی قدر رسید و بوی راغین شکار کرده و گوشت آنرا کباب ساخته  
 نوش جان فرمود و وقت شام باز سبزی را چیده خورد و لذت افروزد و از آن یافت و یکم و شکم را سیر کرد و با کباب  
 و برکات دخت استراحت نیز فرمود چون صبح شد برخواست نماز کرد و در فکر نشست که آیا آن بری خواهد بود یا نه چنانچه  
 ساعت انتظار کشید و نیامید مرغ شد با خود گفت خداوند چه فریب کرد و مبادا اراده دشمنی داشته باشد  
 چرا که یار او را گشتم باین سبب بود و بدو خبری نوشته یافت باز بشکار رفت باین خیال که چون من با او عهد  
 کرده ام امروز باید تا شام انتظار او را بکشم بلکه شیب نیز در اینجا بسیرم فردا اگر نیاید و خلعت داده کرده باشد من این  
 با خود سنجیده باز بطرفی برای شکار رفت انظر آسمان بسیار بود و ترنا شام مشغول صید و شکار بود و حظ وافر  
 از و داشت بعضی از آسمان را بتیز و بعضی را بکند رفت وقت شام مراجعت فرمود پس که نزد یک از درخت  
 رسید عجیب هنگام دید و در درخت چشمه را تا یک تیر بهر من محل کاشانی و دیبای چینی و قالی بهتر از کاشانی معوض  
 ساخته و جای کلدان ها و کلابها و گرگس و انبیا و امثال آن که هر یک لقبیت اعلا می از ریحه مرصع بپوشانده بودند  
 چیده اند و از آن سبب مجلس فیه در کار باشد مافرو و ده از یک تخت کلان بسیار عالی و باقی نیم تخت و کرسیها موافق  
 قرینه جایگاه انداخته و بریزان در ترو و تلاشن جایگاه گرم خدمت میکرد و در و هر دم چشم به آنها بجانب کوستان  
 میافرو و کوی انتظار کسی را میکشند شناخته با خود گفت اندک نیامد اما بریزان و دیگر با جلیلی لطیف آمده از معلوم می شود  
 که شادی دارند چون شنیده اند که درخت سبب شغل شده شادی خود را در بای این درخت که بهترین انبیا  
 قاصدست مقرر کرده از طرف صحبتی است که درخت را مادر دست دیو برانیم و دیگران متصرف شوند باین فکر می آید که کلاه  
 نظر بریزان بر جمال شناخته و افتاد نغمه شادی بر کشیدند و هر یک را جزو یک یک قریب صید چهار صید بریزان  
 ماه طلعت با استقبال آن فلک رفعت شناخته و بهشت انبیا کاشانی بریزان که حسناتی را تعریف  
 نتوان کرد می آمد عقب او چند بری پرمی آمدند اما تا رسید کسی بر قدم شناخته و افتاد کسی شمر و ملا  
 گرفتن و صدق شدن نمود کسی بر کرد شناخته و میکشند چنانکه آن شهباز جبران شده که بهر دست پس فرمود ای  
 بریزان خیر نیست مگر کسی را کم کرده خود را صدق تو یافته ایم باین سبب قربان نومی نمود شناخته و فرمود آن کدام

امروز

فردا که از این شهر بافتا در اینجا که میکشند شادی خود را کم کرده



کم است دست که او را بطفیل می یافتند ایستاده بان نازنین کردنش نهاده نگاه کرد و نازنینی و بی پروا کرد که ظاهر بس  
 هنده پاشوده است جای بسیار خوب است مرغوب دارد و پیش پیش ایشان می آمدند نهاده فرمود و منکر او را  
 سابق برین نریده ام ان نازنین بخشید و بار دیگر بلای و شانه انداخت و گفت ای ششم یار این کینه شما  
 برق جلوه است ان ششم یار حیران تر شد و فرمود اگر بر استی تو برق جلوه هستی پس بگو که قامت تو چگونه  
 یافت ان چه بود و این چیست عرض کرد ششم یار عرض کرده بودم که احوال من خالی از غایتی نیست شانه انداخته  
 بیار و بدولت اقبال بخت قرار گیر و تا کینه احوال خود را بموجب و عده مفصل عرض رساند شانه انداخته سابق  
 مشتاق حقیقت او بود اکنون مشتاق تر شد و قصه سلطان کوچک را آورد و بر تخت ترک نشاندند  
 برق جلوه و ماور و خاله و عمه او بر نیم تختها قرار گرفتند و دیگران موافق مراتب خود بر سر پیمانش نشاندند و امان  
 محضت صفت شانه انداخته بر روی برق جلوه پری میدید و جرت میکرد و میگفت سبحان الله که کویاب  
 مامیت او شده قامت یکطرف که صورت و صوت او همه تغیر یافته که اصلا شانه ناخته نمی شود اما پرنیوان نریم صحبت  
 و عشرت بر روی شانه انداخته را استند و همه چه خدمت حاضر ساختند بعضی از پرنیوانان بحکم شانه انداخته رفتند  
 شکار کرده شانه انداخته را از صحرای آوردند و تیاری کباب کردند و صراحی با عرق ریحان و مجلس میدیدند و ساقیان جامها  
 بر کرده بر ستار مجلس خاصه شانه انداخته را ایندند شانه انداخته فرمود ای برق جلوه بهترین ضیافت تو برای مالکین  
 احوال خود است گفت ای ششم یار آنکه و ما غنی بهر سان تا بگویم فرمود و مانع من رسید تو بگو وقت برق  
 جلوه شروع با احوال گفت خود کرد شروع دادن برق جلوه احوال خود را بخدمت شانه انداخته سمعیل از ابتوای کتای او  
 با اینون کلکون قبا اراویان اخبار و ناقلان انارضن روایت کرده اند که برق جلوه بخدمت شانه انداخته زبان هر ض اول  
 جن برکت داد که ای ششم یار عالی نژاد این کینه را صل و خیر باد شانه انداخته قاف است پدرم احمد شاه سیم پویش نام دارد  
 روزی و رایام طفلی من عمر من بخانه ما همان شانه انداخته کلکون قبا نام داشت او نیز همراه بود ما هر دو هم بازی بودیم  
 با یکدیگر شیم اینون بن گفت ایملکه اگر ما درم را بجای و یکدیگر خدا کند قبول نکند من نیز سر رضا جنبانیم و تنها یکدیگر  
 عشق و دزدیدم و بحسب اتفاق یکدیگر را دیدیم و سرخوت کرد و دین می رسانیدیم این خبر پدرم رسید و غیور بود از روزه  
 مرا از رفتن بخانه عمه منع کرد و بر جوی خود نیز تند شد و عمام از طرف بر عالم کلکون حصار بود و نیز بر سر خود غصه داشت و از رو  
 و رمیان آنرا از جانب بن و از ان طرف او هر دو در فراق یکدیگر می سوختیم و پدر اینون مرده بود و الا این کتای صورت  
 می است چون بگریه بگریه شست و اینون و فراق من بحال مرک خورشید یکی از پرنیوانان تا بخانه اینون رفته و در آن  
 حال دیده احوال را پیش ما درم نقل کرد و بنام ما درم رفت کرد و راضی شد که مرا با و در بقدر می پیش برم احوال گفت  
 و گفت آخر خود را از دستت و نزد یک مردن رسید و رجمی بحال او کن پدرم احمد شاه راضی شد و گفت اگر و است

در زنده



عشق با برق بود نمی اور زید من مضائقه نمی کروم اکنون اگر سرود و عشق یکدیگر بکریاک نمود که این کار کنیم چرا که نیک من است  
 هر چند ما درم علاج کرد و بر حق قبول نیفتاد و ما درم گفت ای مردمان من حکم برخواستن را و خود ان شخص دم نداد من هم عمل  
 اداری شنیدم و در خلوت مانند شمع شب بهای کرستم و این من محرم را ز من بود و آخر قرار برین دادیم که من بسیر  
 باغ خود برانیم و بر کوی که متصل باغ من بود بهانه بروم و اینون را خبر کنم که از من بهش از ما بران بود حاضر نشود باری یک  
 ملاقاتی در میان آید و بدید یکدیگر خاطر را اندک سی حاصل نمود این اراده صمیم کرد و با منون گفت فرستادیم او گفته فرستاد  
 که سه برین فرود من جان فتنی کنم که نظاره یا بجای کنم چون روز بود رسید من شب از پدر را در خست حاصل  
 کرده مردم زیاده و قی را باغ فرستادم و خود با وایه بعضی از حرمان مخصوص را زوار بالای کوه رفتم قضا را از نام ساعت بخت  
 با ساز و کبر و شنی فلک حقه باز عرضه و دیگر کار را افتاد که اینون از بس بن خوشی تمام شب بیدار بود و وقت صبح  
 خوابش در بود و تا من او توقیفی واقع شد من انتظار میکشیدم و هر ساعت جابه میکشتم که ای وایان کم محبت  
 ندانم چرا دیر کرده و این نیامدن او ولم اضطراب تمام بهم رسانیده میدانم مال کار هست وصال او در قسمت من نورین  
 محبت اینقدر هم کم است یا منیت وین گفتگو بودیم که غلغل  
 آمد این دیو سرخنگ شد تا رسید با دل نظر مراد و دیگر  
 لغزک گفته دست و پا ز کرده مراد داشت و بر بر و وایه دکنیزان من از بیم مراد پوشش نشد و چون پوشش آورد  
 که بیان پاک و بر سر خاک افتد احوال را بهر دو ما درم نقل کردند و ما درم از غم قریب بهلاکت رسید و پدرم اگر چه در ظاهر کفایت  
 جویند که این کالک از سر من کنده شد لیکن محبت پدری آخر او را بگماشت و را در هر چند جنیان او تلا شها کردند و  
 سرخنگ بیافتد چرا که مقام این حرامزاده و خست سبب جامع بود و این مقام طلبی که داشت گذر جنیان دیگر  
 بران واقع نمیشد اما شنیدم که اینون این احوال را معلوم کرد و مشتعل شد خود کرد و آخر مادرش شش خزان غمی  
 که منم بود رفت و احوال را معلوم کرده با اینون سلی داد که مقدس بکاک خود کند که آخر محبوبه تو بطفیل قدم تو فردی آدمی را و  
 باز تو خواهر رسید باین سبب اینون خود را از هلاک باز داشت اکنون من احوال خود را عرض کنم که این باکار  
 و یومراده و مقام آورد و در غار این کوه باز داشت پوسته عشق بمن می در زید و بر نظاره جمال من قانع بود لیکن کار دیگر ازین  
 او را اختلاف قاطعاً ممکن نیست چه من قاضی که بالفعل شهر یاری میزد شتم و او قاضی که داشت غیر شهر  
 میدانند باین سبب محفوظ میبودم روزی یکی از شیاطین لعین که با سرخنگ بود بدیدن ان حرامزاده و بعد از ملاقات  
 احوال را معلوم کرده گفت ای سرخنگ چه ناید که این بری ترا غر از دیدن بجای گیر نیاید گفت حکم این غم نیست  
 که صورت او را ببین خوش آمد آن شیطان بچه که این الزام نام داشت گفت ممنون چه که غلام قوی شوم و بر قدم این الزام  
 افتاد و گفت که در شتهای فلجیم قاف و وجه سمیت یکی سرخ رنگ و یکی سفید رنگ نام یکی رنگ است و نام دیگری سرخ  
 هر دو خاصیتی غریبانه و خاصیت یکی حفظ صورت است که جنی که از نشان او شکل شکل است اگر دران چشم دید آید

چون تو بری که از این سبب بود تو هم از قتل گرفت

من بهر گفت منم



و غوطه زن و آن شکل که بان و چشمه رفته بود ما دام که باز در چشمه نیرنگ غوطه نزن از وی را بل نشود پس من ترا با محبوبه  
 توان هر دو چشمه می برم تو این بری با بگو که بتیریل نیست کرده خود را بقامت صد که باز با ده برساند از قبول نکند لغیب  
 جوابی برین کار دار چون قامت او موافق اراده تو شود او را در آن چشمه در همان هیئت وقامت بروی قائم خواهد ماند  
 با او عیش میکرده باش چون شنگ مرا فراده از این الزام این سخن شنید و را سجده کرده و گفت تویی شنگ خدا منی  
 ای شاهزاده عالی قدران هر دو مرا فراده ام بر داشتم بان هر دو چشمه بروند مرا لغیب خوب بهر شکلی که خواستند  
 بر آورده چشمه در آورند و آن هیئت وقامت که شمشیر یار از من دید و تعجب کرد بر من قرار گرفت چنانکه دیگر انتقال و  
 انتقال اینک صورت محال من نماز دیو مرد و یعنی سرخنگ از من اراده کام دل کرد و مقرر نمود که برادر خود را طلبد ششم  
 موافق رسم خود با من عقد کند آن چهار دیو که شمشیر اول مرتبه انبارا گشت بر او آن کافر بود و من در آنه عالی داستم  
 که هزار مرتبه در هر ساعت مرکب خود از خدا آرزو میکردم آخر ناچار شمره قفسه هلاک خود کردم ناگاه آوازی از غیب بگوین  
 من رسید که ای برق جلوه زنها قفسه هلاک خود بخوای کرد که نجات تو این قید و وصال اینسون و تقدیر تو را و چون مقدر است  
 و خاطر معیار که فقر بب نظر و خوا بر آورده عصمت تو نیز از من این دیو محفوظ خواهد ماند اما تو یک کاری کن که امشب چون بخوابی  
 فرمای آن بر خاسته بش و دیو اطهار ملاقات تمام و اشک چشم جاری نماید چون دیو از تو سبب پرسد بگو که یک جهان  
 آدمی زار دارد خواب و بیدم که تقدیر من دارد چون از وی پرسیدم که تو کیستی گفت من خورنده سیب طایع ام و گشته تو  
 و سر غم من از وی چنان نرسیدم که هرگز در عمر خود نترسیده بودم اکنون دل من بر تنبازین و ایدم می طبع که هیچ خبر مرا  
 خوش نمی آید پس توان آدمی را پیدا کرده تا ناکشی من بدست تو نیام سرخنگ خواهر گفت کجا آدمی و کجا این کلان  
 تو چه بگویی تو که هر جا که هست البته خواهد آمد شش ما مرا مهلت بده و مقدر من کن بعد از شش ما اگر آن آدمی نیاید  
 من از تو ام و اگر غریز من کنی خود را بکشم آخر که تو مرا قید کرده جای نمی توانم رفت و از ملاقات خوبان نیز دور افتادم چرا  
 با این بنیت ترکیبی و صورت عجیبی کسی مرا نشناسد و یونبا جاری قبول کند و امر ترا در توقف اندازد ای برق جلوه آخر  
 آن آدمی خواهد آمد و این دیو را گشته ترا نجات بخش پس ای شاهزاده عالی قدر چون این آواز غیب بگوین من رسید  
 آنکستلی مرا حاصل شد و خواب نیز شخصی را دیدم که همین نصیحت را تکرار کرد چون صبح بیدار شدم باز با آواز غیب شنیدم  
 چون این صورت سه مرتبه تکرار یافت اطمینان کلی مرا حاصل شد و آن کلمات را بش و دیو ظاهر کردم و آنچه بمن گفتند  
 عمل آوردم و دیو نیز دست کشید و در انتظار تمام شدن مدت شش ماه نشست اطهر کند و المند که حق تعالی آوازی  
 که شنیدم دوم راست آورد و شمشیر را رسانید نام از این بلید نجات بخشیده و از کینتران خود کرد و ایندانا ای شاه  
 زاده چون از شنگ این دیو را می یافتم اول خود را بچشم نیرنگ رسانید غوطه خوردم تا آن قید از من بر طرف شد  
 پس خانه رفتم بدم مرده و ماورم انفسه بود مرا وید چون جان در برگشید احوال مردن بدم را گفت من که بیستم آخر

بخوبی بضم



احوال خود را تمام و کمال نقل کردم باعث حیرت حاضران شد بعد از آن از دایه خود احوال بنیون بهیچ برسدیم گفت  
 او نیز بسبب بشارتی تا حال زنده است بعد از آن ما درم مقرر کرده که چون بقدم آن شاهزاده تراجبات حاصل شود  
 آنکه ترا و حضور آن عالی قدر در پای شجره سیب جامع با عاصم تو که خدا کنیم که هم فالع هم تماشا باشند گفتیم مختارید آن  
 بود که من و ما درو خاله و عمه مدین شهریار آدمیم اکنون من خدمت حاضر و این ما درمن و عمه من برای سامان کنونی  
 من میسر نشانه کرده کرم فرموده اند قدر صبر کنید که این جشن کار خیر را دیده تشریف ببرو بهر جای که اراده مبارک باشد  
 شهریار نیز اگر جای عاصم باشد حق تعالی شهریار را بجا و رساند بهر اندازه مناسب بود که حقیقت خود را با این فصل  
 خود بیان کنم لیکن وعده کرده بودم و دیگر می رالاین عرض هم توانسته باین جرات مبادرت جستم شاهزاده سرا  
 کوشش شده نقل برق جلوه شنید و گفت ای ما حاکم عجب ماجرای داشتی بیت بهر جای این طایفه ای  
 دیگر غریب به نقل ازین نقل و کرامت عجیب به بعد از آن شاهزاده اول با و محبوبه خود کرده آه سر و از جگر پرور و بخ  
 و آنچه از احوال خود و مانع یافت بیان فرمود القصة برق جلوه خدمت شهر یاری ماند و ما را و تشریف و عمه و اسلاف  
 بری تصدیق شاهزاده شد اظهار شکر نداشتیم کرده سامان عروسی و دامادی برداشتند بعد از سه روز و خیمه  
 عالی را آورده مقابل یکدیگر در آن صحرا بر پا کردند و خیمه های کوچک را در اطراف و جوار تب هر دو برای کارخانه ها  
 استاده نمودند و متعاقب ایشان شکر مینان مشکل شکل است صاحب جمال علی قدر املات سیر  
 مجرای شاهزاده کرده جایجا موانع مراتب استاده میشد نوبت که امر شاه هم بود و شکر انبیا کلون قیام رسید  
 هر دو شاهزاده را بجا کردند و مثل خود خدمت بعد از آن ملکه و خیمه که از ما در او بود داخل شد و انبیا آمده شاهزاده را  
 سلام کرد و بر قدم آن شهریار افتاد و عذر مقدم خواست و ادای شکر بگوید که بایست نمود بخت نوبت قربان  
 بنشست و گفت حاکم از عهد شکر احسان جناب علی بهیچگونه بیرون نمی توانم آمد خدای تعالی اجر این کار شهریار  
 بود شاهزاده انبیا پریراد کلون قیام را جوان بسیار مقول یافت از صحبت او مخطوط شد بعد از آن مرخص شده بخیمة خدمت  
 بعد از آن ما در ملکه برق جلوه تشریف پری آمد القصة بخت روز جشن بود و قس پریراد آن در میان آمد تماشاای عجیب  
 و غریب سرور افرا شاهزاده میسر آمد بعد از آن عقد انبیا پریراد را و حضور شاهزاده با ملکه برق جلوه خواند و عاشق  
 و معشوق را بوصول یکدیگر رسانیدند شاهزاده در آن وقت فرمود و یاران دعا کنید که حق تعالی محبوب من ملکه مشکین موی را نیز  
 بمن رساند و خارا این غم از دل من برآورد و در هر طبقه نازنینی بصورت او بمن میرسد و خاطر مرا عجاله مسرود میکردانید  
 و درین طبقه تا محال آنهم میسر نیامد و عا که در القصة بعد از آن که برق جلوه انبیا توجه شاهزاده از یکدیگر بکام دل  
 رسیدند صاحب جمالان هر دو شکر را جمع کرده ما در و عمه برق جلوه پیش شاهزاده آورده و گفتند ای شهریار  
 این پریرادان و نازنینان صاحب جمال حاضر اند بهر قدر که خاطر مبارکت خواسته باشد پس ندکن و در خدمت



مکه و مدینه و بصره و شام و غیره را که به خدمت تو سعادت انبلی و ادبی حاصل کنم شناختم و جنبه بود گفت اینها بکار  
من نیایند چرا که من از اینها بسیار دیده ام حق تعالی مرا به مصالح محبوبه من رساند با اینکه عجمه مشغول و شغیرا که لازم بر طبقه  
طایفه کرد و اما شناسما بگویند که بیهودن این دوره چه حاجت مایست با محروست گفتند ای شناسما تا با انجام لطیف تو  
رسیده ایم و الا نه این مکانها متعلق بطایفه است معذور ما نیست که اینجا تو اینهم رسیدن باین سبب هرگز نمی دانیم که این خبر  
و ان طرف در جهت شناختم از ما جا رفته و در لیج و در نوشته یافت که چون سیطین را خوردی و سر فکرت گشتی  
طایفه شما را شکست و کس مراد من را بر او هم رسانیدی حالا با اینها چکار داری بلکه اینها با و طایفه اینها هم حرف کن و خود را می  
که داری و پیش گیر از در بیهودن ای تاجه بینی شناخته به راه حرف کردن و انبیا و عا کویان راه وطن پیش گرفتند و شناخته  
روان شدند و ای شناسما این بیان شرح این داستان چنین کرده که چون شناخته عالی قدر سلطان کوکب اسماعیل  
بن احمد بن محمد متوجه بیهودن و رفته بعد از آنکه زمانی از دره برآمد صحرائی وسیع انقطاع و بی قطع مسافت میکرد تا بقلمه  
رسید که دروازه دشمنان بود و بهر کناره آن سری را او نخته بودند و غلوار بسیاری بر دروازه میکشیدند چنان  
که این چه ماجراست کسی نبود که از وی بپرسد و در لیج تبر خیزی معلوم نشد ناچار شد از آنجا دور گشت و وقت غلام  
پیش روی رسید که از جمعیش مردم در آن نزد میکشیدند و شام بود و در سر بیهودن روز و یکوا غل غل شنیده از یکی  
بر رسید که این شهر چه نام دارد و ملک این شهر کجاست شناسما عقیقه میکرد چه در و دیوار اصل آن قلعه سنگ  
عقیقه رنگست و باد شاه این شهر ترکان شناخته نام داشت لیکن بهرست باغی گشته شد سپه او ترک بن  
ترکان که او را ترک سرخ جامه نیز میگفتند شناسما اکنون دختر او ملک طغام لاله رخ را حکومت میکند اینرا گفته و رفت  
شناخته و چنان شد که عجیب جدا رسیدیم که در راه آن قلعه بولناک دیدیم که هر کنکرا آن سری آو نخته بودند و در اینجا  
آورد این ماجرا شنیدیم که هر جای که نقل غریب و حالت عجیب است کوشش و چشم با نوشته بودند و شناسما  
و بنیم هشتاد و آن شهر بجا رسید میدان وسیع در و دیو که یکطرف آن درخت بر پا کرده بودند و یکطرف  
میلی را نصب کرده بودند و مردم دوران جمعیت داشتند و دیگر حریش که در آنجا این چیست خود نیز دولت استاده  
نما که سواری غلیم رسید و جمعی از نقابداران پیشاپیش سواری آمدند و از لی ایشان نقابداری سر بالباس کلاهاری  
پوشیده بر مرکب طرق کششی سوار مانند برق در رسید و دل سراهای میدان گردیده بنده خطی مانند تیر شهاب است  
گرفته چهل و چهار طعن بنبره را بطور رسانید و بنا که آواز تحسین از تمام خلق بلند شد شناخته و نیز ازین گفت بعد از آن  
نقابدار طرق سوار که تاج یکدانه لعل بر سر داشت گمان بدست آورد و به تیر و دل شناخته ماکه بر دست بودند و بعد از آن  
شناسما گرفته آن میل را قلم کرد و نصفی از میل را باقی بود بفریب عمود مانند تیغ و در دل زمین کوفت شناخته و در دل انقطاع  
داد که محاکمه و بدایت و طرفه زور و قوت با نهر سب با بکری در وی جمع شده آیا که باشد و منتهی و ازین اظهار تر



چه باشد اما چون نقابدار از اظهار این هنر با غایت شد هر کس که بگوید که از طرفی آمده بود در رفتن بعد از آن خواهی کرد  
 پیری الباس مریع بر بلندی استاده شد و با دوازده بلندی چهار طرف دیده شروع مقبره کرد که ایها الناس  
 انصاف دهید که در مدت عمر از شما کسی باین شجاعت و زور و قوت جوانی دیده که گفتند هرگز ندیده ام بلکه  
 نشنیده ام خواهی که گفت لطف و دین است که این سواران را با این زور و قوت و شوکت و ختر نیست رستم شمار  
 و از سیاه روزگار که رستم و اسفندیار همیشه شمشیر ابرویش سپهری اندازند و باین شجاعت جمالی دارد  
 که دیده فلک سیر تا حال عدیل و نظیر نماندیده باشد لیکن آمد درین صحنه و درین که این ملکه خوبان عالم و شجاعان بنی آدم  
 و شمنی دارد که از عهد آن بیدون نمی تواند آمد و بنابرین شرط کرده که هر که دشمن او را بکشد و قصاص بر او را بکند و برادر  
 او را از قید خلاص کند اگر آن شخص در نسب شناخته شده باشد ملکه او را قبول کند و بزرگی او را و آید و اگر شناخته نشده باشد  
 پس به خدمتی و ملکی که خواسته باشد یا بکنیز خاص از خواص ملکه که او بپشت کند او را از زانی دارد پس اگر چنین  
 کسی در میان شما هست اینک من عاقرم بمن بگو بد تا او را در خدمت ملکه برم و اگر در نسب شناخته شده باشد  
 جمال ملکه را نیز با و بنمایم و اگر کسی نیست پس به خلق و عاقلند تا حق تعالی چنین کسی را برای ملکه بفرستد و عاقدند  
 بعضی آئین گفتند آن خواهی که ما را فعل نام داشت نیز بکار خود رفت مردم شرف شد و ترسنا نند و با خود گفت ای  
 این طلسم عجیب اباد تمام و نباست که از هر جنس مقدمات و معاملات در آن دیده میشود و آخر سلطان عالی جناب  
 و پدر بزرگوار من نیز و طلسمها گرفتار شده و شکسته اند و من نقابها مفصل شنیدم هر که این قضا با و اجازت  
 نداشتند این طلسم را که نمونه عالم می توان گفت در نصیب من کرد و از بیمه حال این مجبوره و لا ادرست باین  
 شجاعت اگر حال خوب هم داشته باشد طرف نعمت است احتمال دارد که به شکل مجبوره باشد چرا که در هر طبقه  
 متفاوت احوال جنس مجبوره دو چار مانده اینجا می باید بشود بلکه همین باشد یا لوح را به بنیم تا چار شده می شود این نظر را  
 کرده و مقام خود آید و لوح و بد نوشته باشد که انتظار چو میکشی برود احوال این ملکه را شنیده حاجت او را در اکن  
 و در فراق خود را بشیرت وصال او عجله دو اکن هفت طبقه این بکنند و معنی هفت زینده است برای تو که بآن نسبت  
 بام دولت وصال حقیقی مجبوره خود میرسی شناخته شده بسیار شرف نه روز دیگر که خورشید از خا و بر آید آن شمشیر  
 که سمیت بخرم نگو که استوار بسته متوجه مقام ملکه گردید و نشان مقام او را از مردم تحقیق کرده می آید تا بقلم رسید که  
 که یا از یک بار چو عقیق سبز انرا ساخته اند از پس براق است شعاع افتاب و بر بار چو سنگ افتاده  
 او را بعبودیت آورد که نظر بر آن قایم نمی ماند اگر چه مختصر بود اما در کمال زیبایی و خوبی بود و رختان سبز رنگ سبز گل ازین  
 آن سر برادر و نموده و بیکر هم رسانیده بود و باین حساب یواز قلمه که یاد یار باغ بود چون بد قلمه رسید تا نالعلل دارد  
 و سطره روزه بر کسی بلند باید و کمال افتخار نشسته باینست غلامان ترک زمین که در خدمت او استاده بودند



شناخته شده رفت سلام علیک میان آورد و ناظر بملکت تمام جواب سلام باز داد احوال پرسید شناخته شده فرمود کسی که شما  
 دیر در باز خواستید امروز بی طلب رسید ناظر خوشوقت شد و گفت ای جوان دلدار مرا از گدازد و نمین ملک را دفع  
 کنی فرمود بی اگر ادا ما بی هم باشد ناظر اگر کسی خود بجهت بخواست دوست حق پرست آن شهریار را بوسه گفت  
 ای عالی قدر هر چند که از پیشانی نوری تو معلوم میشود که نسب عالی و حسنی داری لیکن بازم پرسیدن فروست احوال  
 و حسب خود بیان فرما تا رفته بخدمت ملکه عرض کنم و در وقت سکوت کردن این مراتب را رعایت کند شناخته شده  
 فرمود در نسب با و شاه با و شناخته شده ام و از اولاد اشرف کل مخلوقاتم و در حسب کنویشای ملک کن و در اخلاص  
 و لیاقت و کس کار کنی از بندگان حق تعالی از دست من برآورده نام من اسمیل است ناظر که این سخن شنیده بای شاه  
 زاده را بوسه گفت ای شهریار تو با و تملاش چون تو دلاری بودیم اطاعت که رسیدی امیدوارم که کار ملک  
 بهر وقت تو وقت بازوی تو صورت بپذیرد و ملکه در کنار تو نشیند مایک میروم که ملکه را از تشرف آوردن تو آگاه و دانم  
 پس شناخته شده را بجای خویش نشاند و خود اندرون رفت ملکه طعام لاله رخسار ملکه روید مانع نشسته بود و این سخن  
 و میان داشت که ای وایه تا حال خود حال مشکل کسی بهم برسیده و دید و انتظار او سفید کرد و بدو بیک گفت ای ملک  
 خاطر مبارکت جمع باشد غریب چنین کس هم میرسد بهرگاه محال در ویش نغم راست آمد لبته این هم راست  
 خواهد شد و کان ملکت که چنین کسی خردار تو نیز خواهد شد و این اثنا خواجی لعل رسید بعد از دعا و ثنا احوال شناخته شده را در  
 خدمت ملکه عرض رسانید ملکه بجز دشمنان خوشوقت و حرم نشاند و وضع و طوقیافه شناخته شده پرسید ناظر آنچه بدین  
 بود نقل کرد ملکه فرمود ما مجلس از سر نو آراستگ و اندرون تختی لعل نگار برای شناخته شده بیرون پرده فرستادند و از آن  
 آن شهریار را طلب داشت شناخته شده چون قدم در اندرون باغ گذاشت طرف باغ و لک عمارت جانفزا را دید و اکثر  
 عمارات لعل نگار بود و کار مینای سبز داشت کلبای آن باغ نیز بهشته سبز رنگ کلبای رنگ بود شناخته شده همه جا گشت  
 می آمد و داخل ایوان عالی شد نظر ملکه با جمال بر جمال شناخته شده افتاد بی اختیار لب زد طبعش آید و نیز بنوید و گفت  
 ای ملک بخدا که این جوان قابل آنست که در پهلوی ملکه نشیند و اگر ملکه او را نخواهد من دختر خود با و دم که از موی و تملاش و اما خود  
 میگردم ملکه گفت خویشیه کنی تران بر حماقت و صفا هست و این خبر بدنا ناظر لعل شناخته شده را آورده بر تخت نشاند  
 و خود رو برو نشست الطرف پرده ملکه بود شناخته شده با خود گفت اینجا عجب بدبسته است که تا حال صورت کنی تران هم نظر  
 نرسیده اما آواز خنده از اندرون پرده بگوشت شناخته شده میرسد و خنده کنی تران بدو بدو که بر سفید و احقر واقع شده بود  
 و کنی تران او را سخن گرفته بود و با او استنیز میکرد و بکی میگفت تا به صاحب فی الواقع این جوان برای و امانی شما  
 بسیار مناسب است اولی آنکه شما سامان عودسی را تیار کرده با هم جان را با و دهید و یکری میگفت اگر ملکه خود را داده  
 داشته باشد مثل من است و میگفت هر دو را از نظر این جوان مایکند ایند بلکه را و قبول کند مختار است کنی تران برین سخن

خنده بلند کردند که شناخته بودیم شنیدیم که احوال پرسی بیان کردند و هم جان که دختر دایه بود سخنان داشت آینه را  
از مادر شنیده او را ملاست کرد و فرزند و گشاید و او را مجلس بر آورد و ابیگنت ای کیو برید من این فکر برای  
تو میکنم تو با من این سلوک میکنی پس ابرو من خدا کند که خوش تو قول بیا بان باشد آنقدر ازین قبل چون سخنان در  
میان آورد از خنده کینتران تمام باغ پر شد ملکه را خاطر دایه بسیار غم خورد و او را احسن النوا میباشست تنافل کرد  
شناخته بود نیز بفرزند و فیاس بار احوال اندرون را معلوم کرد و میخندید اما ناظر عمل میبست کرد که این چه وقت غوغی  
است خاموش باشی بر خاموش شدن پس ناظر مذکور از زبان ملکه از شناخته بود عالی قدر ملکه میفراید  
که شما از کدام جانب شریف آورده اید و او را در شما چیست شناخته بود فرمود از جانب دارالملک تائید آباد آمد نام  
و او را در من خط این ملکه است ناظر گفت آن موقوف بر شریعت است اگر از شما ممکن الوقوع باشد شناخته بود فرمود  
بر شریعت باشد بجز وقت الهی بجای ارم ناظر گفت ما را نیز قبول است لیکن امتحان اول میخواهم کارهای شریعت  
و نهضت میبازرت آنچه دیر و از ملکه نظور پوست از شما نیز ظاهر شود تا بدانیم که از شما کاری توانا آید یا نه شناخته بود فرمود  
البته هر وقت خاطر شما برای امتحان میل کند من موجودم ناظر یکسان خود گفت تا رفته بار دیگر آن طرف و آن میل در  
میدان مذکور ترتیب دهند و تمام شش شهره شد که جوانی خواستگاری ملکه آمده مهم و سخنان مابین خود کردند  
فر و برای امتحان آنچه ملکه میکرد و از نیز خواهد کرد مردم برای این تماشا از خرد و زورک جمعیت کردند شناخته بود آخر روز  
با ناظر متوجه میدان شد ملکه نیز بدست و سوار شده آمده و استاد شده اما شناخته بود اول نیز بدست گرفته نشست  
طعن نظور رسانید ملکه در دل قربان شد که از وی شناخته بود طعن زیاد کرد بعد از آن تیر بجانب طرف او رفت  
نشانه را از تیر دوم و در قطر بدست زد که از آن طرف بیرون آمده در گذر شده و بدست نشانه که از طرف بدست گذار شده  
بود و در سید نعره از جان خلاص بلند شد و حکمت ند که کار از تحسین گذشت جای حیرت است بی شک این جوان  
موی من است بعد از آن میل را بیک عمود در دل خاک کوفت ملکه نفست میل را میگوشت شناخته بود تمام میل را بیک  
فرب در خاک پنهان کرد و دو میل دیگر را به غنچه قلم کرد محلاً ملکه میگوید شناخته بود مضاعف آن بفعل آورد و وقت  
تمام ملکه مراجعت کرد و شناخته بود را ناظر عمل با غر از تمام باغ آورد و پیش پرده بر تخت نشاند این امر تیر برد را  
برداشتند و پرده زنجیری که عبارت از پنج باشد چایل با دو سابق پنج و پرده برد و بود و مجلس بر روی شناخته بود  
آراستند آن شهریار بر سید که ای نظارت بنام اکنون بیان کن که دشمن ملکه کیست و با اجرای این ملک چیست ناظر  
ایشان را در عالی قدر از شب تماشای دق بین و ضیافت ملکه را بخور فرود گفته خواهد شد آنقدر تمام شب ضیافت بود  
و آراستگی مجلس نوعی که بالست و میان آمد و در دیگر خورشید عالم تاب جانرا بنور خویش منور کرد و ایند شناخته بود بعد از آن تخت  
جلوس فرمود و ملکه آمد بر جای خود نشست ناظر را اندرون طلبید و دختر دایه خود را هم جان را نیز طلبید و گفت که آن دختر بختنا

شهریار پسر دایه



بجز یکی من المیت نسب باد خود چه که نسبت باکره مردم شود کامل داشت و ملکه او را بسیار خواست هر سه با هم  
 نشستند ملکه گفت ای کاکامیانی که من تا حال نظر درست بر جمال این جوان نینداخته ام و نظری که می باید او را ندیده  
 ام و حجت بمن سپردوست و گفته بود که هرگاه صاحب این شمایل پیدا شود زنها را روی روی گیرد او را و صحبت  
 خود جابده که قاتلان بدست را او خوا بگشت اکنون عثمانی برده و چهره شان را در خوب دیده بخوامید و من کاغذ  
 و رویش مقابل میکنم اگر بی تفاوت برآمد این شان را در رویش خود مطلق و احوال خود پیش او بیان میکنم ناظر  
 لعل قبول کرد و میردن آمد روی بروی شان را در استاده شد و در چهره شهر یا نظر تامل نگاه کردن گرفت شان را در  
 حیران بود که این چه صحبت است که این خواه سرا شود و او فرمود نظارت بنما تا جایی بنی گفت خیر کجا یک فریاد زد  
 که کندم کون فرغ میتالی پرسته بر او چشم ملتجی لعل لب تبسم و دان بشاش چهره خالی هم کوشه برود واقع  
 شد که کوی مملکت از مرکز عالم می رباید بلند بالا فرغ سینه باریک کم نو آغاز میاید و در سینه برود  
 از اندرون مام جان فریاد میکرد که دست است شان را در که این صحبت تازه دید حیران شد با خود گفت ای اسمعیل  
 درین طبقات اربعه هرگز این اختلاط در میان نیامده بود که چهره ما را بنویسند و بخوانند که ما را نو که میگردان و ان شهر یار  
 در بوقت نقلی بخاطر رسید که بی اختیار باعث خنده بلند شد چه کسی از اهل تقلید محبت ان شهر یا نقل کرده  
 بود که دو لقمه می نمشت لعلت ایند گرفتار بود چون خواست که گویند نو که کندم کم کرد خوب بند که چهره عضو تامل او را  
 باورازی و سطریری انچه باشد نوشت از نظر ما بگذران تا موافق ان دیده دست خط کنم این نقل و نوشت بخاطر شاه  
 زاده رسید بی اختیار خنده بد و گفت نظارت بنما چه خبر است چهره ما را جرمی خواهی منظور ازین صحبت که میخواهی  
 ما را در سر کار ملکه نو که کنی ناظر گفت ای شهر یار تو آقای همه هستی لیکن هر چه که بشهر بار روی داده اکنون بر  
 می شود القصه ملکه چون دید که یکسر موی تفاوت در چهره بر نیامدی اختیار مضمون این بیت بر زبان آورد  
 انچه دلم و طلبش می شناخت بد و پس این پرده نهان بود یا ضت و فرمود ای کاکا پرده را بردارید  
 و تخت مبارک شان را دره عالیقدر را اندرون بیارید چون پرده را برداشتند و کثیران تخت را برداشته اندرون  
 آوردند ملکه کاغذ لاله رخ را پیش گرفته سلام کرد شان را دره بیات نگاری و چون خورشید تابان  
 بهرچ لبری ماه فروزان بد و دو شکر چون عقیق آب داده بد و دو کیو چون کند تا فایده القصه ناز نمی نظر آورد  
 شان را دره والا که در آمد که با محبوبه او ملکه مشکین موی نسبت آن چهار نازنین که در طبقات اربعه ذکر ایشان گشت  
 در جمال او ادا شبهه تر بود سرا بالباس کل انار پوشیده به زیور لعل پیش بها خود را از عزیز نیست نشسته بگرنگه  
 که مالی را غارت کند پیش آمده سلام کرد شان را دره هم حکم لوح میرا نسبت که این محبوبه مخصوص برای من است و هم بد  
 که ملکه نیز استعالی که خواست کرد خاطر مبارک بحسب وجوه چون جمع شد بر بسته دست ملکه گرفت و بر تخت خود نشید

این دشت که پیش من  
 در پیش من بیدار بود  
 شکر را که در دست من  
 حکم کرده چهره او را نوشته

و جست و بفعل کشید چنانچه گفتا لوی ابرار از لب او بر بود و گفت خدا هست کند حکیم از کیوان را که مرد بیا چو  
بود طرفه و از لشکر تی ساخته است لیکن حیف که زمان شکست این رسید این را میگفت و از کمال غرق کردن  
وقت آن شناور او را با نر طلسم دریافت بود و بجهان کلام رومی بود و اصلًا خاطر او نمی گزشت که با طرکیت  
و حاکمیت اما باطل مقتضای سلبی غایب از وی است و در خطاست و در دل خود سعی بر و کجاست این  
همه دولت و مال مفت یکایک است این مرد اجنبی خواب در سید و چنین ناز نمی را در بفعل خواب کشید و هست  
و خزانة غیب این را میگویند زیرا که یقین او شده بود که این همه کارهای مشکل از دست این جوان البته بر می آید با  
وجود آنکه خود هم این روز را از خدا میخواست و خبر خواهد آتی بود اما مقتضای طبیعت را چکنه بهر حال مقارن شد و  
شکایت خود را بیرون گفت بدینا کی عتاب و با کی خطاب ساعتی سحر بر کشت غل ذکر اسما و عظام لمحه چنان  
و در دست زبالش نشانای دشنام با چنین صورت بیرون آمده بر کسی خود قرار گرفت اما انورون در  
میان ملک و شاهزاده جمعی بود که اب در وین دیگران را دید و بهر شاهزاده را درین مکان حسب تظاق القدر تنوع  
مواصلت و مباشرت و امیکه شد که جرت خودش شد تا دیگران چه رسد تا اینجا که خبری در بدن ملک محسوس  
خود را بکشید و گفت ای شاهزاده خبر باشد بجز و اینکه چند جاوی را بگزید و تیر و تیرم بر هم ساخته چنین ایا  
میکنی آخر رسم عقرب هم هست یا نه شاهزاده ازین متنبه شد و گویا کفیی خورده بود که اثر آن را بیل شد و عقرب نشسته  
لمحه منظر بود آخر گفت ای ملک اصل عقرب ضای طریض است اطرد شد که آن حاصل است ملک گفت بلی لیکن او ای شط  
هم در میان است شاهزاده فرمود باری بعد عقرب نصیرات احوال خود را بهش من بیان کن که بدرت را که گشته و آن  
و دشمن اکنون در کجاست نقل کردن ملک کلام لاله خا از احوال بهر خود بهش نشانده و عالی مقبر و کم بستان  
شهر را بقتل خود خواست با کجا و دشمنها را ان کمیت خام بلاعت بنیان و معرکه آریان شمشیر زبان  
فضاحت بیان چنین آورده اند که چون شاهزاده عالی قدر سلطان کوچاک سبیل بن احمد با ملک کلام لاله خا  
صل بوش ملاقات کرده اول یکدیگر دست بکمال غلبه غرق مستی ملحم مستانه داشت و آخر  
بمقتولیت آمده از وی استفسار احوال کرد و ملک بعد از دعا و نثار بان سخن بر کشاد که ای شاهزاده عالی قدر بدان  
و آگاه باش که مردم بادشاه بود شجاع و دلیر ترکان شاه نام داشت بفرستید کنز ولایت را سر کرده خراج  
به سلاطین انبار مقرر فرموده بود سلاطین عالی و ملک سیس داشت روزی بر تخت نشسته بود و شتاب میخورد  
که یکی از ملازمان بفریبی تعریف درویشی کرد که ای شهریار و درویش ختم نام فقیری دارد این شهر است بسیار  
صاحب کمال و منجمی بدل است هر که سوالی کرده جواب مطابق واقع داده ای شهریار مردم در آنوقت مست بوده بود  
گفت برودان فقیر را همین دم برداشته بیامان ملازم گشت ای شهریار آن مرد بسیار موقر است او را



بخدمت شما چگونگی یاد ورم که اینک شما اول یکبار بدین او بروید و او را بر داشته یاد ورم بدین و غضب و گفت  
 امیر که فقرایم چنین و مانع دارند که بادشاه طلب کند و بنایند فوج بیرون او را به قسم که بیاید. ان ملازم از گفته خود پشیمان  
 شد و به چند خواست که خلیف ملک این برادران فایده نکند و بدین بر سر من خود مصر شد و گفت اگر توان در ویش را بد  
 نیاری من تو کردن زخم ان ملازم که سلیم نام داشت بنا چاری بیرون آمد و پیش در ویش منجم رسید احوال را  
 گفت قریب سیصد کس بگفته بدین از عقب سلیم رفته بودند و در ویش با سلیم گفت اول اینکه تو بر کروی که ذکر مرایی  
 اجازت من پیش بادشاه کردی دویم اینکه او را من نمی بایم که در ویش ان را بمن طلب کند زیرا که از قبض محروم می باشد  
 بهمه حال من که مرکز نمی رستم اگر بادشاه مرا بکشت لیکن چگونگی که تو عبت بدوستی با کشته میثوی و دوست نادان  
 امثال تو را گویند پس بر عا ستد روان شد پیش بدین آمد بدین که بخت برادر او را یافته بود با کراه تمام با ستبر  
 بجانب در ویش که است ان در ویش نیز بی اینکه حضرت جلوس از بادشاه حاصل کند ثبت بادشاه این  
 او بسیار برآمد لیکن خبری نگفت بعد از ساعتی سب بر داشته گفت ای در ویش تو که خود را در ویش منجم  
 لقب داد البته از عالم بالا نیز ترا خبر باشد باری بگو که قدس بیان مراد چه مرتبه بیاور میداند چه تمیز من که به ابر  
 میخورد البته خرد با ایشان هم رسیده باشد دیگر بن را بگو که در عالم مخلوقی هست که در شمشیر بر من غالب آید یا بر ابر  
 کنان خدا رسیده از رده شده و حساب نجوم را کرده گفت ای ترکان شاه اینقدر غرور کن که خدا را خوش نمی آید  
 بیت مراد را رسد بگریا و منی بگو ملکش قدیم است و دانش غنی و ادبی بچاره چه غرور کند اکنون بدان که تو بدست  
 ارذل ترین اصناف انسان که تصاب باشد کشته خواهی شد و ملک ترا ملتی مقابان صاحبی کشته و بر تخت  
 تو قضا نشیند و رعیت ترا مغرب سازد و ترکان شاه را از سخن در ویش بسیار ناخوش آمد برای قتل او بهانه می جست  
 از گفت بی دیده ام که عمر من از عمر بادشاه و از ترس بادشاه را ازین سخن غضب بر غضب مستولی شد و گفت  
 ای در ویش من حالا ترا در و غلگی بر می ارم فی الحال این را میفرمود کردن زود سر او را نزد من آرند و من آنرا بر داشته  
 بیرون بردند و بر لطم نشان زدند مردم شهر همه بجا آوردند و زبان بفرین بادشاه کشادند و خبر من رسید نقابان خا خسته  
 سوار شدم بملا و را کشته در ویش را عذر خواسته حضرت کردم پیش بدین رفته او را بر من عمل ناشایسته ملاست  
 بسیار کردم و زیر و غره او را نیز سخن مرا تقویت کردند بادشاه بحال آمده بود از گفته و کرده خود پشیمان شد و در ویش را  
 طلب کرد که عذر بخواند و بگوید که از در چند بسته او را نیافتند اما شش ماه برین نگذشته بود که خبر بادشاه رسید  
 ای شمشیر یا سپر طلوع قضا که قضا کار بود و خون نواز نام داشت چه غذای او پوسته بجای آب خون حیوانات  
 مست چهل نوعا شده و بکر از جنس خود گرفته در صحرای خونی ز رفته میشت و زین پهلوان و سبایگری میکرد و اما دران صحرا  
 کنی یافته نوکر میکرد و او را از اطوار معلوم میشود قریب هزار کس از نو و او با شش حرام خور و دیهات بر سر جمعیت

در ویش بیرون کرد و از این  
 و بدین بود که او را از دست  
 من راه عدم میبرد  
 گفت

در اینجا ساکن گرد چون داخل مانع شدم از جنس با محتاج به خبر را در اینجا موجود یافتیم و در پیش من گشت ای فرزند اکیون  
 بدان و آگاه باش که این قلعه حق و مال است طلسم دارد که هیچ حریف را در اینجا برود بهر که بدوستی تو متوجه اینجا نیفتد قلعه  
 بنظرش خراب و از نظر دشمنان مخفی مازا اکنون تو در اینجا ساکن باش و این چهره پاک و دین بلند و قلعه است بر از مال کار  
 خانه جات است که با سلطنت باشد لیکن وقت عقد خود را نخواهی کشود که تجاوز است و حق و مال تو بر تو و غنایب شناخته  
 در اینجا دار و نمود که انتقام بر ترا از خود خواهر قضا گشته و او را عوض بدو تو بگشت و برادر ترا نجات داده بر تخت تر کمانه  
 بار دیگر ممکن سازد و ترا با این مال اسبابی گزیند لیکن تا وقت آمدن آن شناخته و الا که بر نفی و میلی ساخته و بار  
 سوی میدان این شبهه نفس کن و صلاهی عام ده که هر که مرا خواهر دشمن مرا قتل رساند و برادر مرا خلاص کند و بپوشته  
 نه برای شجاعت خود را بمردم بنماید بگو که من با این زور و قوت و شجاعت با خود خواهر مقابل نمی توانم کرد هر که از من زیاده  
 باشد مقبل و متعبد این امر شود اگر شناخته باشد مرا بخوابد که نه بر ملک و خدای که خواهر با دو هم آن بود که ناظر علی از زبان من بعد  
 اظهار شجاعت از من بخل می گشت ای شمشیر دیگر در پیش منم چه شهر را را بعلم قیافه از زور و نجوم یا قوت باطن  
 نوشته من داده رفته که هر که بار او تو بیا و چهره او را بان چهره مقابل کن اگر مطابق باشد با مضایقه و حضور او بیا و داخل  
 مجلس خود کن و بر وجه جانب میان بردار که او مالک است و واجب التحظیم است صحبت داشتن با او منافع و عصمت نیست  
 القصد در پیش منم این همه مراتب را نشان من کرده و دارا علی داده و در رفت و دیگر از احوال او خبر دارم اما هست  
 دیگر اکثر مردم شهر خبر را شنیده و متوجه این قلعه شده و در اینجا سکونت گرفتند و خیال را نیز اینجا آوردند اکنون فهم خواهر  
 من است و ای سوخت و طریح و تر خاک خاک جو و در خاک ناخواهی مندرست که نه قریب است هر سوار دارم و انتظار  
 فرمود شناخته بود محبوب فرموده در پیش منم و استم اطعمه من که حق تعالی رسانید این بود قصد من که نقل کردم شناخته  
 فرمود که من وقت آمدن یک قلعه کوچکی دیده ام که بیکر نگارده آن سکه آویخته بود تو این چه ماهر است ملک کلام گفتن آن  
 سکه آن کسان است که خبرین با خود نوار را بکار برافروشی بشین کردن سوار شدم و اکثری را گشته بر باران فوج شکست  
 داده ام و سرنای مقتولان را بان قلعه و نخته ام خود خواهر خود نیز و در تنه او بر سر او بخون زد و نخته و داخل قلعه شدم  
 از که او قلعه را نیافت لیکن مرا حکم مرگ من شد که سوار شده برو خود را بروم از آن سبب نرفتم و الا مردم بیایای  
 گشته ام خود خواهر مرا بر من بنجام کرده مرا قبول کن تا برادر ترا نجات دهم و سبب لا خود کرد انم من جولای نوشتم خود خواهر  
 بهین سبب که از بر پشیمان شده مرا قبول خواهر کرد و برادر مرا تا حال نگشته با اعتقاد خود را داشتی که گشته است  
 اکنون نه ادفعی بر من میفرساید و نه من بر سر او تو انم رشت کای بنامی میکنی که بیا مرا قبول کن و الا برادر ترا نخواهم گشت  
 تا کی درین قلعه طلسم خواهی بود بگویم تا ترس آنکه سوار برادر مرا بگشت با د گفته فرستادم که تو برادر مرا از نوه نگذار  
 و تکلیف ده به منم چه میشود ان حرام داده باش توقع کن که من با او سر دارم تا حال برادر مرا از نوه داشته باید دید

خاطر  
 ۹  
 آنچه نوشته اند و در دنیا یافته  
 در وصف و در این شهر  
 معقول شدن بر تخت نشین  
 روز در پیش من



بعد از این چه شود که بشتن سلطان کوچه شایسته عالی قدر و مقدور قتل قصاب خونی و نجات غیبی بن ترک بن  
ترکان را در دست آوردن ملکه طغام لعل بوشن لاله خنسا و برآوردن از طبقه نجم مارا و بیان اخبار و اقلان اناضول  
روایت کرده اند که چون ملکه طغام لاله حقیقت خود را با تمام رسانید شناخته او را بکار او که مهت استوار است  
لیکن اول در نظر کرده که چه تدبیر خویش را با بکار قتل رساند و ملک ترکان را مستخرج کرد و نوشته بافت که ای شایسته طلسم  
کشای مقدور اینجا را نیز برای تو گذاشته ایم هرگز نیست که بخاطر راه با یوسین صواب خواهد بود شناخته و در بحر قارغوظه و دفر  
رای او بر خیزی که قرار گفت موضوع می شود القصد روز و یکم بخیزد ملکه آتیه فرمود ای مادر خوبان و ای مادر شاه محبوبان  
میخواهم عرض لشکر ترا به نیم و جمعی از ایشان را که بصفت و لاوری موصوف باشند انتخاب کنم ملکه گفت فرمان  
بردارم آن باغ غرقه داشت ملکه آتیه با شناخته و در آن غرقه نشست اطراف غرقه مبعوفی وسیع بود فرمان داد که  
النوخان و طایع خان و ترخان جنگجو و زنک نامجو با مردم خود از پای غرقه بگذرند به کد شش شناخته و زنک  
جنگجو و طایع خان نیز را با هفت هزار کس انتخاب کرد و باقی را پیش ملکه گذاشت و باین مردم سوار نامی گفت  
که اینقدر کار شمارا باید کرد که ده ده دست و دست و صد کس هر طریقی که باشد خود را بشهر ترکانه رسانید و نظر  
آواز نقاره باشنید که از بالا فیصله شود و روزه شهر من از اینجا ترش در آورم پس که آواز نقاره بگوش شنید  
بر سر اگر سوار باشید بطریق شهر یا کشیده داخل شهر شوید اگر از شما کسی بیاید یا بشهر مضایقه نیست  
لیکن باید سلام از شما بدارد انباش که بخورد شنیدن صدای نقاره را که در شهر است از خانه برآید و اگر بیرون است  
داخل شهر شود و شروع بکار را نماید که من بعد از جنگ انقضای نقاره بگویم و احوال قبول کرد و نو این هفت هزار  
کس قریب هفتاد و هفت هزار نفر بعضی در سبایان و بعضی در بیقالان و برخی بیست و هفت هزار و جماعه بسیار  
تجارت و نس علی غایت از شکل سلاح در بعضی ظاهر و بعضی مخفی روان شدند شب لغت بود راه طی کرد و قریب  
صبح به ترکانه رسید بعضی داخل شهر شدند و بعضی بیرون ماندند و طایع خان گفته بود که ای شهریار من در دامن  
که می که متصل بشهر است که طبقه نام دارد و لباس در دستان توام بود و هر قدر مردم که ممکن باشد پیش من  
خواهند بود بمن ترختک طرف دیگر را اختیار کرد چون هر رسیدن این مردم بطریق مقصود و قایم شدن شناخته او  
رسید شناخته او را از ملکه مرخص کرد و بدو به جانب ترکانه روان شدند تا آنوقت که ملکه اختلاط و میش غشست  
داشت و غرض مقاربت اصطلاحا از سبایان و در میان بود و محبت در میان ملکه و شناخته او بهر تیره رسید  
بود که شمع نتوان کرد و شناخته او را نظر بر این که او نام و شبیه یک مشکین بوی است از محبت او خط تمام داشت و او را  
که اختلاط شناخته او به چندین جهت معتم بود چنانکه معلوم شود القصد چون شناخته او را پیش ملکه مرخص شد ملکه بگریه  
و آواز گفت ای خورشید ملک شوکت و اقتدار با وجود آنکه یقین میدانم که تو الهه کشت خود آن قصاص ملک

بحرامی و بهت آورده کلام لاله رخ عبارت از این کینه است و این مقدمه یقینی من است لیکن باز هم در جوابی شمره  
 حالتی دارم که نصیب یکس میا و این را گفته بگریه افتاده و شانه داد و او را بغل گرفته چند پوسته ای آینه بر لبش نشاند  
 طرفه ای که بخلاف مقامات سابقه درین مقام به گاه شانه داده کلام را در بغل گرفته بوسه لب و رخسار او زود و بوقلمانی بان شمره  
 روی میداد که خود را برین شکل میشد و نبوت هم مان حالت عارض شده با چای لیکن انگشت شش را بالای خنجرها  
 قواصع او شده و شانه داده ازین مقدمه نالی الحال خود پیش نفس خود خجالت میکشید و او را ازین بدیجای ملامت میکرد  
 لیکن اختیاری نداشت پوسته در وقت بوسه گذاردن این حالت عارض می شد و این تاثیر کوکب فلک پنجم رخ  
 بود که این طبقه تعلق با و داشت القعه شانه داده پیاده روان شد و با جام صورت خود را بتیل داده و اصل شمره طایفه  
 شد طرفه شمره معموری آبادی بار و لقی و مردان انجا اکثر مع و کل میکرد و بدو سلام و میراق پیش بر دوگان فرود  
 ابل حرفه هم بود انباله با و ترکان شاه میکرد ترکم بودند و بیشتر از آن قوم که دم از دوستی خود خواصا بینه و نود این  
 ولایت برت و حق ناشناسی آن قوم میکرد القعه شانه داده به جاسیم کنان میرفت تا بیا رگاه با و شاهی  
 رسید بصورت یکی از لشکریان مضارب غل بارگاه شد و خود خواصا بترخت سلطنت و بدو چهل لوحا سته  
 و یکم را بجای امر بر کرد سیها و صدیها بالشمه یافت این لوحا سته ای ما در خطا به از جنس آن دلوز الزنا بودند  
 چه مضایبان خود را از نزل بر دو ما و از آن از دین و آیین نیز از بسیار نا بکار و لغایت انحراف بودند که جای امرای ما دارد و لا اله  
 تبار شمار که به همراه ترکان شاه جان خود را فدا کرده شسته بودند و اسکا این ملاعین ما شانه داده تحقیق کرد سالوس  
 قصاب و با لوس قصاب و جریس قصاب و قصاب قصاب قصاب میسم دیگر بود و هر کدام خود خوار و خونسیر لقب  
 داشتند لیکن در بهلوانی بر یک برای خود خود ک پیشه ضلالت دیده بودند ترکان شاه فوسس کرد بعد از آن  
 زنران شاه زاده ترک بن ترکان را تحقیق کرده لوح را بر سر بسته وقت شب پیش او رفت احوال را پرسید  
 و احوال خود را بیان کرد و ترک سر در قدم شانه داده گذاشت و گفت بنهم در عالم واقعه کربلا شارت مقدم شمار یافته  
 بودم که با میدان تا حال زنده بودم و الا از قصه هلاک ششم شانه داده پرسید باری بگو این ظالم از نزل یعنی خود خوار را تو چه  
 سلوک دارد گفت شمره یازدهم چند روزی مرا طلب میکنند از دست من خطی برای خواهرم کافام می نویسد از این  
 مغفون که خود خوار بسیار مد خوبی است و همه صفات جمال و کمال آسته است البته او را قبول کن تا من نبات یا هم من  
 بنا جاری می نویسم شانه داده فرمود اکنون چند روز شد که طلبی کفایت مدتی شد ظاهر فرود ای پس فرود طلبید شانه داده  
 فرمود تو اکنون برخیز و بجانب قلعه عقیقه برو من بجا تو انجامی نشینم ترک سر خوشش حیران شد گفت ای شمره یار  
 چه میفرمائی این چه قسم می نمود من چگونه بروم و شما چگونه بجای من نشیند فرمود ترا بکار است برخیز و برو که  
 بجانب قلعه نتوانی رفت بگو طلبی بود و طربان خان انجا است با و بگو تا مرا اقلعه ندانم رساند از خجری در پای ترک بود

صورت داشت بود و در کمال  
 این که رویداد بود و القعه شانه داده  
 این باجه در کبابین



شناخته و انرا بیرون کرد و قید و یکر نداشت وقتی بود که کبابان بخوار رفته بودند شناخته و از زنوان را که او را میبرد  
 آورده باز در دست و ساق درست کرده بجام بر سه ریخته خوب صورت تر کشیده و قرار گرفت و عامی که در آن کند  
 این قصاب حرا را آورد و از او طلب کینه در قضا من خوب انرا با ترک کمال حیرت از شهر بیرون آورده بکوه طبرستان رفت  
 طایف خان را دید که بصورت در دینان در حالت مسته قریب تر کس از معتمدان کاری او بلباس درویشی بزرگ  
 قرار داد و تر شناه را در ترک سر چویش رفته گفت شناه در دینان سلام علیکم طایف خان شناه را در ترک شناه  
 دانست که سلطان کوپک در انجا نشیند و دیگر را در یافتند طایف خان احوال پرسید ترک سر چویش احوال را  
 بیان کرد و طایف گفت اکنون برین مرکب با درفتار سوار شود و از قلم عقیقه پیش که نزد خواهر خود برد ترک گفت سبحان  
 ان جان مرد برای من چنین سعی کند و من اکنون او را گذاشته بروم از مردی بعیت بهتر آنکه با لفظ با تو هستم تا  
 به بنیم چه میشود پیش طایف نشست اما شناه را در دینان منصرفه روز در زنوان بجای ترک بود و آنچه ترک میخورد و خود  
 با خود گفت باری همه حاضر است کرد و بودیم انجا انقدر لطف بهم فرمود و تا قدر عافیت بدانیم اما روز چهارم بخوار  
 نابکار را و زبیر الخو قصاب فرمود که ترک را طلب کن بخوار خود چهری نویسد اگر این مرتبه جواب با صواب بدین ترک  
 می کشم حکم دست من بقلعه عقیقه خیمه که طلسم دارد و هر چه کرد و در پیش منم کرد و کاشن و در ترک کان شناه گفت  
 همه حال او را طلب کینه مردم رفت و شناه را در عالی قدر را از زنوان بقصور ترک سر چویش آورد و تر شناه را نشسته بود  
 که شناه را در رفت سلام کرد و تر شناه گفت امرو ترک با سلام کرد یعنی چه مردم گفتند بسبب لطفه خواست  
 فراموش کرده باشد قضا گفت ای ترک معلوم میشود خواست دست از تو برداشت و تر شکستن و اول این همه  
 ترا جوابی نمیداد این مرتبه نوعی نویسد که روی تا نبر کند و الا نسیم سباطو فصالی که این مرتبه ترا خواهم گفت و دست قلم  
 و کاغذ پیش شناه را در گذاشتند ان سیر یا قلم برداشت و نوشت که ای کافام او صاف این قصاب و لولر نارا  
 امر و تحقیق تفصیل می نویسم بدانکه تا عالم خدا بود چنین حرام را در ماد و خطای تخم ولد الزمانی نمک بخرانی ظالم حق ناشی  
 از زل بدخو رشت روی خلق نشسته بی شک لطف سبطا ملون است تو خاطر خود را بهم و جو جبار که حق تعالی کشیده او را  
 رسانده عقوبت پاک در کاسه او کرد و برادرت را بجای برست بر تخت سلطنت می نشاند و ترا خود می ستاند  
 لعنت خدای بر هر چا زاله باشد پیش با و دم مباد چون خطای بغیر با نبر و مننام دیگر تمام کرد و تر شناه گفت بیار زنجان  
 به بنیم گرفته و بدخو که بی سواد مض بود برست منشی و اول ای منشی با و از بلند زنوان ما بشنوم چه نوشته چون مکتوب  
 برست منشی سید باطله را که منشی برید و از تر سر و حیرت صورت دیوار کرد و مجال دم زنون نتوانست بجانب  
 ستاد را در نگاه کردن گرفت قضا گفت ای منشی این مرتبه ترا چه شد و معر او شسته را نمی توانی گفت ای شاه تر شناه  
 من نیست که بخوانم که ترک جان خود کنم و دیگر می حکم خود تا بخوار از تر شناه را لکاز دانست که طلسم را بخوار خوش آورد و حسل در او را

ستود و منشی مناسب نمی دانند و مجلس انرا بخوانند گفت هر چه نوشته بخوان مضائقه نیست  
 گفت چرم بر که نمی خوانم از آن چهل نوشته ز راه کسی و زیر کسی بخشی او بود نیز کسی بخواند بود اما قضا  
 بر منشی ننش و گفت ابرام زاده من بگویم بخوان و تو حجت می آری و عمر و میکی که ذات تو کفر است حالانکه  
 تا ترا بار بار چه کند و گوشت دست و ران ترا بکمان شکاری بخورند و استخوان ترا باطریس کند منشی  
 میترسم که اگر بخوانم هم تو با من چنین سلوک کنی گفت خیر اگر بخوانی تو بفری نمی گویم منشی ناچار شد و از آن نوشته  
 قدری خواند و اکثر نوشته های غلط را فرو کرد و استخوان را در دست خود فرمود ای تو بخور تا بکار این منشی کیدی دست بخورند  
 و به من نوشته ام از آن بسیار کم کرد قضاوت منشی دید این مرتبه چهار دفعه بود لیکن کم و کاست خواند عالم در  
 نظر قضاوت تاریک شد و نگاه بجانب شاهزاده کرد گفت ای خیر مسرتیره روزگار مگر شواهم رسانده که چنین می نویسی  
 اگر تمام بخت را وزن کنند شاید من گوشت بر نیاید با وجود این لاغری این قدر مستی ای لاغر هیئت این جفته  
 شاهزاده خرقه از خود دور کرده دست بشمشیر سیاه تاب کرده بغیر بای خود را مانند تار عنکبوت باره کرده و بر قضاوت  
 دوید و گفت با شنای حرا زاده ز راه فلک نظر نواز است اگر بپوسته کام مثل تو ز راه میداد با نیت کاهی بخشی بود  
 نمیرسد پس نیست که از شامت اعمال غریبان تا حال بکام تو گردید همین زبان تا نیت الهی پوست ترا مانند  
 کوفته بیرون می کنم با نوس قضاوت که سپید لار تو بخور بود با طر بر شاهزاده دوید و گفت ای خیر امروز  
 ترا چه شده که چنین شده این گفته ساطور بر شاهزاده ادب داشت شاهزاده و سر و دستش را گرفته ساطور گفت از دستش  
 جدا کرد و سر بای بر پاشته او زد که شفتاد بعد از آن او را از هم دورید و غلغل در بارگاه بلند شد شاهزاده بجای تمام خود  
 بر او بخوار رسانیده گفت ابرام زاده چرا تو بمقابل من نمی آیی که مقدمه بروی فیصل شود و تو بخوار را نیز اجل هر سه ساله افکند  
 بود از تخت فرو داده ساطور صد منی بر شاهزاده ادب داشت شاهزاده بپیر گفت آخر مرد و کیان بد بیکر گرفته بکاش  
 در آمد و چهار ساعت با هم تامل گشتی کرد و آخر شاهزاده او را از زمین بر کند و چنان زد که نقش نیست و در  
 مانند مسک از بدن بر کند قضاوتان در آن وقت که شاهزاده بر سینۀ تو بخوار نشسته سر او را بر کند قریب صد ضرب  
 شمشیر بر نگاه زد که بران شهر باز زد و لیکن بسبب لوح جام اثر نکرد و آخران شهر را با تیغ سبزه تاشید  
 ایشان افتاد و هر چهل نوشته را نوبت نوبت بقتل رسانید و مردم و بیکر زاده زاده از بارگاه بیرون کرد و جنگ  
 در حلقه خانه ادب داشت تا شام خرمین کس را بهت خود گشت درین اثنا بعضی از امرای ترکان شاه شاهزاده خود را  
 چنین کرم و تو بخوار را قتل یافته با خود گفتند که معلوم شد فلک باده و بیکر سلطنت خاندان قدیم میخواند و ستاره  
 قضاوتان از وای اقبال نشیب زوال میل نمود که شاهزاده ترک چنین کاری کرد و تو بخوار قضاوت را که کرده و لاوی از  
 رسم و اسفند یار برده ترکان شاه را بآن آسانی از پا آورده بود مانند مسک گشته و باقی تنها قریب کس را



از باد آورده هنوز جراحی هم میدان اندر سید این نسبت کثرت اقبال است آری سه پو عطا دولت نرو بار  
نیت هکشاف کار جو خیاره اختیاری نیت و دیگری گفته و جو آید بجوی توانی کشید و جو برکت زبیر بکلی  
اکنون ما را هم ضرورت که مرد او کنیم تا بعد از فتح ما را تفری با شناسان مصلحت در میان خود کرده بود شناسانده با مردم خود  
و تنوع در لشکر قضا بان خوا با بنده معلو عظیم در پوست شناسانده در اوقات فرصت یافته از قارخانه طلی را برداشته  
لج بر سر بسته بر درواز قلع بر آمدند و بر فیلیز گذارشته و ال بر دی آشنایان مردمان اندرون شهر بود و ازین  
قبضه اطلاع یافته شرک یک شب بودند و سیر و نیا از او از طبل خبر یافته طایع خان و البو خان سوار مرکبان خود داخل  
شهر شدند شناسانده ترک بن ترکان نیز با طایع خان بود و ازین جمعی را کشت تمام غیب نیز جنگ بود شناسانده عالی قدر  
سلطان کوچک و بن بین آنک آرامی هم کرد و ترک بن ترکان را در پیش خود طلبید اما ازین جانب تا صبح  
جنگی که بود پیچید و اصل شد باقی همه با مان اول بسیار حمایت کرد که شناسانده بر تخت نشاند قبول نفرمود و گفت این  
ارث است تر مبارک بهتر بیکه تو بنیست میباید تمام ترک بر تخت نشاند ای قریب و حال که طایع خان و غره باشند  
مردانه مجرا کرد و در مبارکباد و او در سک و خطبه با رویه یک نام شناسانده ترک بن ترکان شد چون سه روز برین گذشت  
شناسانده عالی قدر رقعه خط خود بلکه کلام لعل پوش نوشت که خدمتی که نامه جوان بن رجوع فرموده بود اطمینان فضل اله  
بتقدیرم رسانیدم و در اوان ملک را بر تخت موروثی بدین شش شایدم اکنون  
بار من چه خزان است شناسانده ترک نیز شکر گذاری و شجاعت شناسانده را در خط خود مندرج ساخته خواهر فرستاد  
ملکه کلام لعل پوش بر منم بر دو خط اطلاع یافته سحر شده ترکان به آید برادر را مبارکباد داد و گفت اکنون سامان و  
عوسی ما را داد کن و ما را با این شناسانده ملک قدریده که من حق و مال اویم ترک بن ترکان انگشت بمول بر دیده گذاشته  
بعد از این بنده و آستکی شمره ملکه تسلیم شناسانده کرد و شناسانده بسیار متان بود اراده مبارکت کرد ملکه  
گفت ای شمره یا رنوز دین کار صبر در کار است که ما را با بر غلبه عقبه بروم که اصل مقام من نهیست و نیز جازی که  
برای من مقرر است و ران قلع است چنانکه در ویش منم بن نشان داده بود و هشتم سابق خدمت عرض کرده بودم  
شناسانده فرمود پس ویر چرا میکنی بسم الله موارنخوا القصر روز دیگر ملکه از برادر خود مرخص شده بجانب قلع عقبه با  
شناسانده روان شد و بعد از چند روز داخل عقبه شدند و دران باغ و آموذ ملکه روز دیگر تمام مجردی باغ را  
گشود و بنظر شمره یاد آورده و دستش شش کارخانه سلطنت و ادایه ظروف مرصع لعل بود و نیز در سلاخ لعل نگار نبرود و چه در لطف اول زمره نگار  
در دوم مجرزه نگار و در

م  
اندیشه شناسانده و حور را بر سر  
برادر و ترک بن ترکان نشاند  
بر تخت موروثی نوشت

گرفت تا جلد و زینت مشغول بود شب به علم که خوابید و چون بیدار شد خود را در میان باغچه یافت و مال و متاع  
 نیز برده بود لیکن از ملک و کفایم و علم و فعل انتقام نمانی بود و معلوم کرد که سیر طبقه پنجم با تمام رسید کلیتاً به پیش خود و بر  
 میدان ارقم جینی و بکناسان ملازمت کردند تا بنزد جبران عیال با تمام شب با باران نقل خود را  
 فرو گذاشت می فرمود روز دیگر که بخت بد بود بر در کینه آرد و طبقه از وی باقی بود و در پنج طبقه جدا جدا بطریق باغ و اطراف  
 کینه بنظر میرسد و قصد سیر طبقه ششم کرد و رفتن شاهزاده جلیل القدر سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد  
 سیر طبقه ششم کینه است و در آن مسکنی بود که در آن طلعت جام جم بود اما محمد نمان این حدیث شیرین  
 و کلامه بنده این یوستان زبکین چنین آورده که صبح بخت سیر سلطان کوچک بر در کینه عیال به سیر طبقه ششم  
 رو بکار بود و قفل در و از در آن طبقه را بکشد و بمنشورت لوح اسم غلم خوانان داخل شد و باغ و ضابطه و تبارکی را در دست  
 لیکن آواز خوش بگوش آن شهریار میرسد لیکن آواز نغمه بود بلکه آوازی بود که لایا کسی کتابی را تلاوت  
 میکند و هر تبار آن آواز خوش آئیده بود که مافوق در داشت مقامی نیز از مقامات موسیقی در وی داخل بود و شاهزاده  
 اثر آن آواز طی مافت میکرد تا از تاریکی بروشنای رسید و محرای دید و در کمال خور می و سر سبزی بر از کلمات لکانک  
 لیکن بوی مندل که بنظر نمی آید چون خوب معلوم کرد بر کلی بوی مندل داشت به رنگی که بود بوی مندل داشت و حیرت  
 کرد و گفت سبحان احمد و هر مقامی ازین طلسم غیبی دیگر دیده میشود و مرغان خوشترنگ بر منابر اعصاب چنان بگر  
 الهی مشغول بودند و نوعی زهره میکرد و ترک از کمال لذت فریب بود و اینکس به پوشش شود لیکن آن آواز تلاوت  
 موقوف شد شاهزاده با خود گفت جفت که آن آواز تلاوت اکنون نمی آید چه خوب آوازی بود ظاهر کسی قران  
 با امثال آن بخواند و قصه شاهزاده تمام روز طی مافت کرد و چنانکه مانده شد وقت غلام مقامی رسید که چشم  
 آسشیرین و کثرت انمار داشت اراده ماندن کرد و در لوح دید چری مرقوم نیافت که را و اگر نماز را را و اگر خواب  
 استراحت مشغول نه آخر شب بود که چشم مبارکش از خواب جفت بمان آواز سشیر جبران شد که کار خاست  
 این آواز اینست که در تاریکی بگوش رسد و توجه نشین شد آن آواز نیز موقوف ماند شاهزاده مشغول نماز  
 بود که آهنگ میبید بگوشش آن شهریار رسید که کسی میگوید باشن ای آدمی خیره سر ترا که گفته بود که بمقام  
 من بیای و استراحت نمای شاهزاده نماز را تمام کرده و برگردید بوی سنگ کلالی بر سر دست گرفته متوجه دست  
 نا آرد سنگ به شاهزاده اناخت آن دلاور جارا تیر داده با سشیر سیه تاب او را قلم کرد و وقت جان داد آن  
 ای آدمی کسی خواب بود که خبر بر او دم المنک دیو بر که بر اوست ملنک دیو را آدمی کشت که او انتقام مرا از تو خواهد شد  
 شاهزاده فرمود بفرستادن شاهزاده را نیز به نفس تیجه نیم خوانم فرستاد و بشیر که اتفاق افتاد  
 شاهزاده همین دستور گذاشت که تمام روز طی مافت میکرد و غیب را مقامی بر سر می برد و وقت شب از تلاوت

چه بگوش میرسد و در هر شب  
 دیگر بیدار بود و هیچ نشانه و صورتی نماند  
 مشغول شد



بگویند او میر سید و صبح دیوی را میکشند که او نیز بمنان حواله بر منک برادر زاکار خود میگرد و چه وقت جان دادن  
 میکند که برادر من از تو انتقام خواهرش را بستاند و همان جواب این را عاود نمود و روزی شنبه شبانه روز  
 با بنظر این که شنبه شب پنجم آن شهر را بگویند رسید بالا آمد بر میوه و آب شیرین بود و او را بدست خود گرفت و وقت شنبه  
 آن آواز شبانه تی و کوشش آن فلک شکست رسید که کویا کسی بر سر و پنجه انداخته است و دست خود بر ما بسته است و منظر  
 بجا آورد و لیکن کسی را ندیده باز با بسته است و منظر شنبه صبح بیدار شد از نماز فارغ شده را در رفتن داشت  
 که یکایک آواز بولنگ بگویند شنبه را در رسید با خود گفت این طرف محبت است که در منزل از منازل این طبقه  
 دیو است را باید بکشد ظاهر امر و باز دیوی بقصد تو می آید و برین فکر بود که دیوی بقامت نشود که هر یک را در دست  
 گرفته نمودار شده تا رسید بانگ بر شنبه را در زد که ای آدمی خیره سر تیره روز کار میباید که در منج برادر مرا کشته  
 تا بوی مقام رسید شنبه را در فرمود خوب کرده ام ای کیدی حرام زاده ترا نیز خواهم کشت و دیو بقاد فاضله بدو گفت  
 کشتن من بسی مشکل است زیرا که غراز یکم شمشیر که آن را خوب می شناسم و علامات آنرا بخار دارم و قتل  
 من ممکن نیست و آن شمشیر در سر حدایم کمانیت که ملا محمب دارد که ما هم در اینجا مجال سازیم تا تو چه رس  
 و هر چه بگویم که بر بر من اصلا کار نکند شنبه را در خود ای نایکار خرداری که من آن شمشیر را دارم و دیو گفت بفرم  
 بگوئی آن شمشیر جنین نیست که دست تو آید شنبه را در فرمود و قسمت من بود دست او دیو گفت ای آدمی  
 من هرگز با تو نکشم شنبه را در دست بقصد سیه تاب کرده و اقداری از غلاف کشیده است آن داد که اینک به بین  
 بان شمشیر است یا نه دیو گفت ای آدمی برینگونه نمیتوان شناخت اگر راست میگوئی او را تمام از غلاف برار  
 اگر در واقع بان شمشیر باشد من ایمان آورم و اطاعت تو کنم و ترک نوکری ابلا و سس نمود و بقیه عمر را در خدمت  
 تو بگذرانم چنین مأمورم بلکه ترا بقصر عالی بنارس نام و جمال ملکه فی البصر بری را بتوازد و رنجایم شنبه را در بر سیلای  
 دیو فی البصر بری کسیت و ابلا و سس دیو که ام است و جیکدی است و توجه نام داری گفت فی البصر خواهر خوانده  
 مشکین موی است که محبت و سیرت و ناز و کشمیکم مو تفاوت با ملکه مجستان ندارد و بالفعل او  
 در قید محبت ابلا و سس است و ابلا و سس در غم طلسم که برستان است او فی البصر با دست ظاهر طلسم  
 کرده خود بخود دست او اظهار نیاز منری دارد و بجای معبود او را می پرستد و دوازده هزار دیو ملازم او است از آن جمله را  
 با پنج دیو بر سر راه شتابان بود و گفته بود که هزار نوع انسان را بمنزل شما بر سر او را بکشید چرا که او شنبه را در  
 که کشند تو آدمی است و از غفلان راه خواهر برادر که در تو اثر کند شمشیری باین صنعت خواهد بود باین سبب با  
 بر سر راه شما گذاشته بود چون او ساحر محبت است ای خوانده بر من و میدید و گفته بود که ترا روئین زن کردم  
 اکنون از آن شمشیر که بر من اثر کرده و دیگر بر تو کارگر نباشد ای جوان تو بنگار از ادا گشتی لیکن بر من دستی

نداری چرا که گمان نمی برم که توان شمشیر را خود داشته باشی و نام من الکوس ره بین تن هست شناخته که این حقیقت را از آن  
دیو سفینه نداده و بر نواله بر عاقل نیست و اشتیاق دیدن او بهم رسانید با خود گفت بخت که واسطه میان من و آن محبوب  
که ذکر نام او در بره راز و شتی می باشد این دیو باشد پس ای انکه او را تابع خود کنم فرمود ای الکوس چرا که این شمشیر مان است  
که بر تو و ابلاوس کار کنه یا اطاعت من کن و خود را از گشته شدن نگاه دار الکوس گفت تا من این تیغ را برهنه نه بنم  
با ورنه کم زبیر که اگر خلاف واقع باشد من اطاعت کنم و تمام دیوان بروی خود بر باد داده باشم شناخته تیغ  
ستایید از خلاف کشید فرمود بین گفت بدست من برده فرمود چرا من نمی شود بین و دوست من برستم بخوای بین دیو  
خمش نگاه کنی کرده شناخته را متوجه حرف کلام داشته بگری تمام جهان در شنید که در دست داشت برود تمام  
بر بند دست و خبر از گشتان شناخته او برود تمام زد که دست شناخته را دست شناخته داشت و شناخته  
از دست جدا شد شمشیر جزئی که کرده قدم دو را افتاد و صفت بران ضایع علی مستولی شد با آن حالت خود را قایم کرد  
خواست بر دیو حمله کند دیو فرست یافته بگری تمام شمشیر را گرفته بکجاست و رفت رفت گفت ای آدمی این تیغ را برهنه مگر که  
توانستم از تو بر بروم و آخر علاج تو بین تیغ خواهم کرد اکنون میروم تا از ابلاوس اجازت قتل ترا بگیری ایام چون سکون  
که تو طلب کشای بین سبب حالا بقتل تو مبارزت ختم افای من کاری را که من فرمود بود بنفهم رسانیدم اکنون اگر هزار  
جان داشته باشی بکی سلامت نبری این را گفته بد رفت شناخته از شدت خرابی از غصه رفتن شمشیر بسیار  
از روده شده اگر بود با آن شمشیر با منی بود از صدمه خرابی شناخته و دیو مکاری فی الفور ملاک کشید و گریه و شش که البته می  
سنگست اما سبب و جام محظوظ ماند و جندان سببی هم با و نرسید مگر و بریشانی خاطر از کوه فرود آمد و چون حاکم  
او جمع شد و روی نظر کرد نوشته یافت که ای شناخته ملاک کشی چون قدم در این سیر طبقه ششم گذاری جنگ  
یاد یوان ترا و بر منزل روی دهد و در منزل ششم الکوس دیو با تو ملاقات کند و او تا ممکن می کند که تیغ سیه تازیت  
تو بر باید مبارزه افای او را جوری که اگر او تیغ از دست تو برید محنت دیگر ترا و پیشش آید الکوس خواجگفت که من  
تیغ را برهنه برهنم تو بیانه نمودن آن او را بان تیغ قلم کن که چون او گشته شود مقام حافظ عبدالروف جانی ترا بنظر آور  
و او تمام زور را در داور و جادو است ادبر که مقام او زنده بام دولت است از انجا بخدمت محبوب این طبقه که نور انعام  
اوست خواهی رسید شناخته از مطالعه این کلمات بروم آبی کشید که شمشیر را از دست داد و نام اکنون بکنم  
از غصه عالم و نظران شمشیر را تاریک شده باز چشم کشوده بجز تمام پرسید که ای یوان شمشیر که از دست من رفت  
اکنون بکنم باری نوشته یافت که اگر شمشیر را از دست دادی بگری تمام لوح را بر سر بسته بجانب شمال روان  
شو فردا آخر روز بکوه زرد سنگ خواهی رسید این الکوس معشوقه دار و فعلا نه بری نام شمشیر را اول نزد ادبی برد  
که آن نخبه صال خود را با این دیو آوردن این شمشیر مقرر کرده است بجهت اینکه فضلا عاشق پیر ترا دوست که از نیر منظور نظر



ایلا دست برین بن برقان جی نام دارد و فضلانه بخواند ان شمشیر را بمعرفت خود با بلاوس گذرانند برین جی  
 برای خود بستانند زیرا که ایلا دست عبود که هر که ان شمشیر را برای من آورد هر چه از من طلب کند با و بخشم پس بی شاه  
 زاده توان که در صوفی و فرما و تماش کن که در میان فضلانه و الکوس چه میگذرد و شمشیر خود را نیز هر طور که دانی و توانی  
 درست آرست انرا ده با خود گفت معاذا الله این طلب من مصلحت دارد و لوح را بر سر بسته بخلی تمام بجانب شمال  
 روان شد یکشب در راه بر سر چشمه برسد و اصلا آواز ذکر نشنید با خود گفت آه ان حرام زاده که ان گزاف کند  
 داشت خود خوفت شد بالا برآید غایب بود و دیگر در پای و خشت چناری الکوس مست نشسته و یک برقیچ  
 در پیش او نشسته و رانسته بید بود آن دیو بر لجه روی او را می بوسه و طلب جاع با این عبارت میگوید ای فضلانه با  
 من شرط نکرده بودی که بمن که تنفس سیه را بدهست من بی بی با من سرو آری اکنون درست من انرا می بینی و جاع  
 نمی دوی این چه عجبست از ابله پس ترس فضلانه گفت ای الکوس این شمشیر را بمن بده که بمعرفت خود بشاه دیوان  
 ایلا دست بگذرانم همین زمان از من کام دل بگیر الکوس گفت ای فضلانه من که یک جاع از تو راضی شوم چرا تمام  
 عمر ترا در بعل نداشتی باشم زیرا که ایلا دست گفته است و عبود که دست که هر که ان شمشیر درست من و بر سر چه از  
 من بخواند ازانی دارم ترا خوام خواست فضلانه گفت تو شمشیر را بمن بده عید میکنم که تا زنده ام کام دل تو میداود با  
 الکوس گفت تو مطلب خود بخوای و من مطلب خود را و تو میدانی که من خبر ندارم که تو بر برین بن برقان عاشق و خجانی  
 بگذرانیدن این شمشیر برین را از شاه دیوان بگیری محنت را من بکنم و راحت را تو و برین حاصل کنی این غی و خود فضلانه  
 دست و رکودن الکوس کرده بوسه بر بود و گفت ای یار جانی درین صورت هم خود را از تو دریغ نخوام داشت  
 الکوس گفت چه ضروری که من بر روی با تو در آمیزم و مالک تو دیگری باشد چرا ترا از شاه دیوان گرفته رسم عقد  
 در میان نیام بعد از ان بر روی تو مختاری که اگر با برین در آمیزی هم مضائقه نیست که فی الحقیقت مال من خواهی بود که  
 بدولت من دیگری هم بر روی نفع بردارد و تو اراده داری که در میان من و برین که محبوب شاه دیوان است خصمه واقع نشود  
 و من از عهده بر نیایم و جان خود را مقت بر باد و هم و فضلانه گفت بفلان و بهمدان قسم که اراده من چنین نیست تو از  
 راه بدگانی خود چنین فحشه میکنی فی الواقع دلم برین را بخوانم همین قدر که او را از خود گردانم و دیگر کاری با او ندارم بخواند  
 و الا امری که مرا مطلوبست یعنی جاع از تو بهتر بعل می آید که تو قامت قوی داری و او بچاره نازنین ضعیفست پس  
 آنکه از زگرگی می آید تو خاطر خود را بهمه وجوه جمع نگاه دارد دیگر اینکه مباشرت برومی القدر لذت دارد که حساب معلوم  
 زیرا که من این کار را بسیار کرده ام و این لذت و اقسام الکوس گفت من هرگز قریب ترا نخواهم و شمشیر تو خرم  
 اگر حالا کام دلم میدی احسان است و الا فردا که جای نرفته بی منت تو ترا در بعل خوام کشید فضلانه گفت که  
 که تو مرا از شاه دیوان گرفتی و من که راضی نباشم چه خواهی کرد و چه لذت خواهی برد الکوس گفت بعد از ان که

آواز را هم بر سر بسته است  
 روز دیگر از روانش افروز  
 بگویم رسید که سنگ آن

تو از من ندیدی و تصرف من و آردی و یکر قدرت سترگایی نداری القصة فضله دید که دیو خوشی خوشی من خواهر داد  
 بیا کار او را به تمام کنم پس بعضی از کلبه های سی را که در نظر داشت و آنرا چیده پوسته با خود میبرد است آن کلبه ها  
 سایه مخفی در شراب کرده بود گفت که مختاری که شمشیر من در جبهه مضایقه امن بر عهده خود و نامی کم و انشیه کامل  
 تو می بینی آخر که تو فرود آمدی از بلاد و سینه خواهی گرفت چرا که در تر از خود را نمی نگی که دیو خوشی من با هم به شمشیر  
 فضله آن شراب را که دیو برای همین روز آنرا ساخته بود دیو خوشی من چون او به حال شدن قحبه بر این هم گفتا که کرد  
 ما شمشیر تاییب کار او را تمام کرد و شانه او تمام شمشیر بیدار بود و این نامتار را غایب شده میدید چون فضله الکوس  
 گشت اول شانه او فضله را لعنت کرد و این مضمون را نیز خواند که سفید طرف که شود گشته بود اسلام است  
 بعد از آن بخاطر مبارک شمشیر یا عالی مقدار چنان خطور کرد که جام جم را از چشم پر کرد و بروی خود ریخت و گفت که صورت  
 من مانند برین بن برقان شود با نفوس خود را آراسته از برابر فضله نمودار شد فضله که نظر بر محبوب خود افتاد و بنیاد  
 صدقه و قربان کرد و گفت ای جان من وای عمر من بیت یی که که تو همان خانه کس است و برای ویکری آن خانه  
 از کجا که رواست دست اندر دزدی بردی لعنت کرد و در ظاهر گفت ای فضله که مرا دوست میداری این شمشیر را  
 بمن بده فضله گفت ای جان جهان این نمی شود تو شمشیر را به معرفت خود به بلاد و کس بگذاری و در عوض بر خانه پری را  
 که تو عاشق اوئی از دستت بستاند و با خود گفت بسیار خوب سلسله عاشقی و معنوی در میان است برین  
 هم عاشق و یکری است القصة پیش آمد و در برابر فضله نشست شمشیر بر فضله اوقات غلبه تمام داشت بر حسب  
 دوست در کون شانه او کرده بود از لب مبارک او بر بود آن شمشیر از نزدیک او که از بوی دانه ناپاک و غشیان کند  
 دستی بر سینه او زد و گفت ای قحبه اندکی دور تر نشین که بوی دانه نت مرا گشت فضله شروع کرد که آذین  
 من در محبت تو مثل الکوس و بوی را بکشم و تو بمن چنین میگوئی این را گفته شروع کرد به سائی که منظورش اینک  
 باین گریه محبوب خود را مهربان کند شانه او را و اوقات فرصت یافته شمشیر خود را بر داشت و بوسید و در غلاف کرد  
 روان شد فضله دید که محبوب می رود به خواست که شمشیر ای برین بی الفضا و بفرمانی هم دلی مروت نمی دانستم خوب  
 شمشیر را می بری یی لیکن یکبار گام دلم برد و با من عهد کن که با بر خانه مرا هم در امر محبت شمشیر گشته باشی شانه او  
 فرمود ای قحبه جلب کنون بیت شمشیر کسی رو که طلبکار است و ناز بران کن که خردا است و صورت خود را اصلی  
 ساخته فضله گفت ای نگاه کس خواهر برین کرد برین چکیدی است من طلب کنم ان حرام را و یعنی الکوس  
 این شمشیر را به غار من گرفته آورد و بود و آنگشته و من مال خود را گرفتم این بار که نظر فضله بر جمال شانه او افتاد و بی اختیار  
 بر حسب و آغوش را داد و محبت تمام که بای این کلام بجانب شانه او دید که نظر برین و بهتر از او را قربان ذات  
 العمود تو کم که عجب جمالی داری یا با من اختلاط کن که ترا نوعی بر سر ایلاوسن برم که کسی واقف نشود شانه او در خود



و درخواهی قصبه که من با تو کاری ندارم و ابله دست من کجا خواهد رفت آخر من صاحب لوح جامم فضلا بر پیش  
 آمد و گفت ای آدمی خرد سر تو میرانی که من شمشیر را از پیش تو نمی توانم گرفت پیش من کجا خواهی رفت بیک  
 جویت کار ترا تمام میکنم اگر چه بری ام اما کالی تو چندین دیو بر دستم بر تو بایل شده ام که رحم میکنم و آخر غصه زنان را  
 شنیده باشی که چون مطلوب خود نیابند مردان را بکشند و بنابر فرمودای قصبه ناپاک مرا شرم می آید که تو غفرینه  
 ناپاک را بکشم و اگر من کشته نمردم و دیوانم و آخر در میان فضلا و ان شهریار خزان کار بنزد کشید فضلا و دوشک  
 و یک جویت را بران عالی قدر انداخت و بنابر او کرده کار را با تیغ صغی بن آصف با تمام رسانید و از آنها موجب  
 حکم لاجل بطلت مغرب روان کرد و بر تاده تارون سلطان کوچه کشته اند و عالی قدر سمیل بن احمد قایم ملک  
 به عبدلوف بنی الحافظ زیور داده ای بود و او را شیخ ابن خطاب بود و از آنها بر سر بد و سس رفتن و طلسم کوشتن  
 سنگسار و ملک و البصر بری را به دست آوردن و از طبقه ششم بر آمدن اما خواصان در بای سخن زانی و بدست آوردن  
 لالی ابرار معاشین آورد و اندک چون سلطان کوچه کشته اند و سمیل بن احمد قایم الملك بعد از قتل فضلا ناپاک که زود  
 سنگسار این آمد بکلم لوح متوجه سمت مغرب به قدر طی مسافت می نمود و صحرای خوشش بود و دلگشای ترمی یافت  
 و آواز مذکور تیر گاه کاهی بکوشش ان شهریار می رسید بمرتبه خوشش آید بود که ان شهریار در رقص و سماع  
 می آورد می آمد تا وقت شام کوی که سنگسار کویا لاجور بود بنظر انور رسید چون سه راه بود بالا برد و بر از چشمه  
 آب شیرین و میوه های کونا کون بود و بر میزد که بود شیرین و لطیف بود مانند سب و ناشبانی و انکورد خرمادانار  
 و بهر مثال ان سماع کوه را حبت الا و اکو آید و بنابر او با خود گفت سبحان الله و بحمد نامن بوده ام باین رنگ  
 و خوبی کوی ندریده ام آنقصه شب را در میان که حبت الا و انکو کسیر بر تمام شب ان صوت ملجج بکوشش شهریار  
 می رسید چون صبح شد بعد از نماز متوجه نشیکشت بنوز خود نیامد و از لکب نظر بجانب صحرای اخلاصت عجب صحرای دید  
 که بهر قسم کلی که در عالم باشد در ان موجود بود و جود لهای آب بهر جانب روان مرغان خوشش آواز زنگارنگ  
 بر هر درختی تذکر الهی مشغول بودند و آهوان و کوران و کوزمان نیز در ان صحرای بسیار بود و در رنگهای عجیب غریب و متنوع  
 داشتند و تماشای دیگرین بود که چون مرغان بر شاخهای درختان ذکر الهی میکرد و زجاریان در بای درختان  
 ایشان منند و استماع نمودند و چون مرغان سبک احتیاج میکردن ان حیوانات بچرا مشغول می شدند باز چون طيور  
 زبان بزرگ میکشیدند و خوش دست از حرکت میدادند و کوشش بیند میکشاند و دروی بای درختان می نمودند  
 در وسط حقیق ان صحرای و لک نشیدان مانند دل عافان روشن نظر انور رسید و در وسط میزان احاطه و یک رنگ بکهای  
 درختان ادکوی خوب و صفا از کلمات خوشتر رنگ ر بوده و در وسط آن محوطه کندی بود که از کمال رفعت او کشته ملک در  
 حسیان او نمودی بود و رنگ آن کشته را بتوا بهر رنگ لاجور و در نظر سنا نهاده آید بعد از آن دید که سبزه مطلق است و دیگر

سیاه معلوم شد و دیگر صدی کردید بعد از آنکه سینه شد بعد از آن سفید کردید و دیگر بوی سینه  
 بشت رنگ از آن کبند و در حاکم سینه را در آن موم محوس کردید سینه را در حیران و از بالای کوه تمام آن سحر  
 و آن مرغان و آن کبند و آن درختان تا ویر میگردید و از آن کوه را بوی رنگ فرو آورد و متوجه آن موط شد و در  
 آن کبند بر نزد یک معلوم شد و هر قدر سینه را در بجانب آن می آورد و همیشه تا اینکه وقت شام آن کبند از نظر  
 غایب شد و آن سینه را در صحرای آن و در قبیله آن بخت با خود گفت لاجرم ملاقات این به ملاست  
 از آن مینشت و لکن ای یک باین جنم جان فرسای که افتادم و حالا وقت شب کاروم و حکم نه و رفتی که در سیه  
 آن سینه بود و چشمه که از آن آب خود بسیار بریشان شد تا یکی بر تم بود که خطوط لوح نیز تهر رسیدن مشکل بود  
 صاحب کرد و شب ما هم نبود بسیار بریشان شد با خود گفت غلط کردی که بعد از آن از کوه دوی را نیدی و الا  
 این سرگردانی نمیکشیدی از ناچار شده یکجائی نشست و نش نشد باز برخواست بکمال خود از طریق آن آمد  
 باز برگشت بجائی رسید که چند درخت بود لیکن معلوم کرد و بی میوه و بعضی خار دار بود چشمه آبی هم بود چون از آن  
 آب خورد و خورد بسیار و در ناچار و تنگدست نماز را ادا کرد و در بای آن درختان نشست و انتظار صبح بود با خود  
 می گفت من بعد با خود دستم کردم که بی و برن لوح کاری کنم معلوم شد که انجا نسبت بجای دیگر بسیار در دست  
 و همین فکر و اندیشه بود که از دور در شنی بسیار غلیظ پیدا شد که دو دان روشنی بر فلک انیر متقی می بست  
 بخاطر صواب اندیشش آن تاجدار رسید که زمین طلسم و از روی لوح بمن خبری معلوم نیست اولی آنکه لوح را بر بسته  
 غایب شوم تا از آفتاب امین باشم باین اندیشه لوح را بر بسته و نظر بجای آن روشنی گماشت و دیگر خوب  
 درختان خشک که لا اقل هر چه گشته از شتاب و کد و در دست دیوان بجای متخیل روشن است و  
 می آید و قریب هزار مشعل که ای خواب بود و کوی صحرای آنش گرفته و از عقب آن مشعلهای قیج دیوان بود و از عقب  
 آنها شنی را دید که از تنه و درختان عظیم آنرا ساخته بود و بعضی جذبه درختان با هم ریسمان موافق آن بسته بود و کجی  
 درست کرد و بود و دیوی که لا اقل نمیدرگذاشت سر باقیامت او با شد بران تخت نشسته است و در بتیاز  
 سر با بیم که شنی دل زویدش بر دینیم به سر او مثل کبند و در دست قاست او بلند تر منار به میل کردن چو  
 اسکندر به سینه اسن بین تر و دشت خطر که کوه را جان بستش به چرخ شاد و دشت انگشتش به بقدر نفس او شجر  
 نرسد به آب و ریاستش تا کمر رسد به القصه باین صفت که میت او فرو شده دیوی بود با کمال میت و صلابت  
 بران تخت نشسته قریب چهار صد و یوز بر دست تخت او را برداشته می آید و بر تبه با صلابت بود که شانه را با خود  
 و پوششی از دیرین او و آنچه برداشته خود را بالای درخت گرفت با خود میگفت چه بد کردی که لوح را نیدی و الا طریق  
 کشتن این حرا را معلوم می شد و حالا هم درین روشنی این مشعل لوح را می توان دید لیکن می ترسم که لوح را از سر بردارم

مَشْعُر



بمطالع مشغول غم و این دیو را به بند و اسیر رساند سر کار نشدن در نوبت مصیبت اما دیو پرخروش و یکسخت  
 رسید فرمود خشت را بکند و بعد از آن چوب است نکای کرد گفت ای نره دیوان من تحقیق خبر رسید که آن آدمی خبر  
 برگشته خشت که الکوس را با برادرانش کشته فضله را نیز با برادر و دو عین محاسبت با شخص کرده و او را بکند  
 تا بقتل رسانم که امشب فرصت است و الا همین که صبح شد و یک کار می خواهم و دست آوردن او متعذر خواهد شد  
 چرا که ما باید بر طلمس کوهرستان رویم و آن آدمی نیز فردا البته بآن جانی یعنی عبدالرؤف ملاقات خواهد کرد و به صورت  
 او کار را بر ما مشکل خواهد ساخت همین امشب فرصت است و او البته درین محاسبت جای نرفته هر کوشش که تواند  
 به کار آوردن او بعل رید این طرف آن طرف تفرغ تخص کرده و او را میارید دیوان چهار جانبیک محاسبت مشغول نشود و نشان دهد از  
 بالای دشت غایت نظر انبیا میدید و بفرستة معلوم کرد که ایلاوس دیو همین حرام زاده است که محبوب من نور البصر بش است  
 ای اسماعیل تعریف نور البصر از زبان الکوس حرازد و بسیار شگفتی نام دیوی صدق از گفتار آن حرازد و درین ماه  
 تعریف می آمد البته باید که محبوب این طبقه شبیه تر محبوبه اصلی باشد پس موی باشد چرا که در طبقه زمان وصل حقیقی قریب  
 ترمی شود با فضل و ملاحظه عشق است قیاس دیگر نکم را محبت بیشتر است و به محبتی قتل این دیو تر است چرا که  
 در هر طبقه جن ملای شید و دو چارمانه بود اگر این میهم بلا از دست با فضل الهی قتل است البته که راحت نیز مثل آن خواهد  
 بود و آن راحت دیدن جمال ملک نور البصر و کل عشق از جمال او پسین است خدا برودی میسر کند و لا حول و لا قوة الا بالله  
 پس با خود گفت بیا از دشت فرود آیم و تیغ سیه تازی کار فرایم و این حرام زاده را از پا در آورم باز با خود گفت تا لوط  
 نه بنیم نمی شود که جرات کنم بمبادا قتل این ملعون نوع دیگر یا در مکان دیگر ز قدر مقرر باشد آنگاه به مرتبان نشین  
 دست برافروزی افسوس منیر که چرا او در لوط ماندیدم و کاش عرض این حرام زاده محبوب من نور البصری آمد تا بنظر او  
 جمال از رنگانی دوباره می یافتیم تا نرود و درین فکر بود که دیوان ایلاوس بل منظر مقتود برگشته و عرض کرد خدای بادشاه  
 دیوان بر چنگ تلاش کردیم آن آدمی را نیافتیم لیکن اگر او بن صراحی بود که ما میرفت دیو گفت آید و این صد نرود و رنج اگر  
 امشب او به دست من نیاید دیگر گای برودی دست نخورم یافت چرا که من در علم سحر جن و دیدم و یکو ای سحر خا  
 آدم ای دیوان سر مرادی که داشته باشی قسم بالمیس کن من روا کنم به قسم باشد آن آدمی را پیدا کرد پیا  
 حالام عالم سحر و کبانت کو ای میدید که او در بین بیابان است بروید تلاش کنید دیوان باز تلاش رفتند  
 این بار بخاطر شهر یار رسید که ظاهر شود و در حالت غیبت با شیشه سیه تازی را از پا در آورد و از این تنگ برخورد  
 پس نیرود از انیشه که کرده بود و در کشت و حقوق برودین لوط گذشت و درین آنجا از دیوان برگشته گفتند که ما  
 به کس را نیافتیم و در تخر و تفکر شد بود که دیوی دوید تا به خراورد که ملک خوبان قاف نور البصری آید و گفت ملک چرا  
 چرا کشیدین که آخر بخت است او میرفت و درین بود که مشعلهای دو شاخه و صد شاخه از طلا و نقره مرصع به دور

و یا قوت نمودار شد و عقب این تختی در کمال زینت کویا از یک پاره مرورید و نمودار شد و از این طلعت  
اقتاب شوکت مشتری سعادت زهره جمال ابرو بلال بران نشسته بود که روشنی چهره نورانی او سیقت بر نورش  
و فانوس سیاهی صبت چرا که پستایش سواری قریب نرانا فوس یا قوت نگار می آورد و در آن شمع  
کافوری روشن بود و جمال او بر همه شمعها تفوق داشت چنانکه این آیات است و قدری از وصف بیان میکند  
عجب در سه و دوازده بای که بود از عالم بالا بلای و بحر طاق و دوبروش در افق و در بره پنجم صفت و هم طاق  
و در چشم پنجم متن فتنه بر دوازده کند و بکلمه انهم نسدنا و در آن بنی بر چشمی که بنی و شود ظاهر نراران نازنی و در  
عارض ان ماه بارد و در بین کز ماه پدراستاره و در چشمه او شمع کافور و ولی از بای تا سر شعله نور و در  
موجت بر دوازده رابل و در افتاد بر سه نقطه خال و لب لعل در دندان بر دوازده و با هم و نمود و آب خف و پا و غرم و جگر  
و قن را قدمه و طلوع مشتری و اول ماه و جو آمو کردی و در جلوه کردن و کشیده بار آمو کردی و در دوشش خود  
جگریم تا بر دست و در دست شانه و منشا و در شکست و شش را بلفی بگفت و بگرداب نی شکر انگشت  
کسی کان دست و دست و دست و در دست و دست خود کرد و در یایون سینا من چون سینا باز و  
زهره عاشقان کجسته راز و در شمع و چشمی بوشش و در روی لطف یکسان پشت و درویش و خیال ان میان تن  
محالست و میانش را کجا تاب خیالست و در انم زان میان و دیگر جگریم و که ان نازکتر است از هر جگریم و میسر  
اب فروست از نعلم که کرد و در میان سرشته را که در القه آن شاه خوبان بر نرادر این خوبی و ناز رسید ابلوس  
بتغیلم او از تخت فرو داد و پیش تخت او سر بر زمین گذاشت و سجده کرد ملکه گفت ای کافور از رحمت خدا دور  
سر بردار که سجده سر او از ضایع الهی است بخوار و رانیت ابلوس گفت ای ملکه کم المیس است که من  
سجده کنم بعد از ان ابلوس در خدمت ملکه دست او بر سینا بسته است و گفت ای نرادر خدا و  
المیس است تشرب آوردن ضایع علی درین مکان چیست ملکه گفت ای کافور صنت بر تو و المیس یا چون ترا ندیم  
بر سیدم که بگرام و چشم رفته گفتند و در پیش ضلال منم سواریتم از عقب قیام ای ملون باری تو که بکار و درین پشته آید  
و دوازده کلام اول غمت نوبت لتعرق ملکه شود و باز سجد افتاد و گفت در ظاهر با من چنین درستی میکنی و در باطن  
انقدر محبت با من داری که از عقب من آری ای من لتعرق تو بگرام زبان شکر احسان ترا بجا آم ایملکه خوبان قاف  
بر آنکه من از علم سر و کجاست چنان در یافتنم که آدمی زادی بر سیده قدم درین طبقه گذارسته طالب نیست و گشته من  
و انشب بکلم کرد و درین بیت ضلال رسید سابق هم عرض کرده بودم که اگر کسی را با شش و یو دیگر بر سرش  
باز دست تمام مالا معلوم شد که او را کوس را با برادرش بلکه با نفع لاه گشته آدمی که ازین پشته او را بیدار و قتل  
رسانم و فایز نشینم چرا که انشب اگر او پدراستاره بپره والا و دیگر بودی دستی نیست که فرود آمدی او عبد المروف جنی خوا

میرزا حسن



و اما با آن جناب مقامت نیست که او مافط ز یوست بلکه از وقتی که اینجا آمد ام هر چند دیوان من شخص کرده و او را  
نیافتند و نمی یابند و علم من تا حال کجای میسر میگردد البته درین صحر است و ز فکر بودم که باز بعلم خود رجوع کرد و یقین مقام او کم  
که تو سیری ملک فرمود کاش آن آدمی زود تر پیدا شود و ترا بکشد و مرا از دست تو نجات بخشد که از ما ورم و بدم جدا  
کرد و مرا مرده نمیکزای که من بگذر رفقایشان را به بنم این را گفته اشک چشم آورد و بوی خشمید و گفت ای ملک تو باغ  
خود مرا نوبین میکنی و من این را عین ناز میدانم چرا که دل من کجای میسر میگردد که تو مرا دوست بداری چنانکه حالا گفتی که کاش  
آن آدمی زود پیدا شود و یقین که اگر حالا پیدا شود من او را میکشم پس تو در پرده کوی یا خوبی مرا میخواهی و بر مراد من نال منیر نی  
اگر بجای من احمق می بود چنانکه آن آدمی ست البته از تو از رویه میشد لیکن من از رویه نمی شوم و بیت بهر موی تو جان فد  
میکم و تو دست نام ده من و ما میکنم و ملک خنبه یزد گفت ای حرامزاده تو چگونه دانستی که آن آدمی زادی شود است گفت  
از اینجا که قتل مثل من دیوی بنصیر که سبب و خیال خام در دل نخته ملک فرمود ای کافر تو خود حالا گفتی که اگر امشب که نیست  
و بگره بردی دستی نیست گفت بلی بسببم سرگشته ام اما عقل من کجای میسر میگردد که هرگاه او را بیایم میکشم ملک فرمود  
لست بر تو عقل تو و علم تو باد که عجب حرامزاده هستی باز دیو لقا نه خنبه برود و با نجا شراب طلبید شروع نمیرد اگر  
بلکه گفت ای نظر کرده خداوند تو هم شراب بخوران ماه خوبان قبول نکرد لیکن دوست جام از دست خود برید و او با نطق  
که جام کجاست متعارف را پر کرده از دست خود دران جام که دیو از آن میخورد بر نیت و آن سنگی بود که در میان او را  
غالی کرده بودند و بر او حوض بود دیو این را چنان می برداشت که ملک از دست خود بمن شراب میداد چون دیو مست  
سجده که متواتر پیش ملک میکرد و او استغفار می نمود و دو طایفه از احوال خیر مال آن سعادتمند از او فکرتشند لهذا اقبال  
سلطان کجای عرض کرد که آن شهریار برین درخت که شبیه چنار بود نشسته بود و دیو بر سر مبارک سبزه اول آن  
دیو را دید و سخنان او را سینه بعد از آن آمد ملک شد چون نظر او را آن دالاکو بر سر حال آن رشک قمار افتاد بگویم  
که از عشق اشتیاق حال او برشته برای اینکه فی الواقع نور البصر نیست بوم افروز خوشنما ز دروغ بخش و باز در کلمات  
در مرتبه حسن تمامتر و ملک مشکین موی شبیه تر بود و سنان از دلی اختیار در دل گفت بیت می شنیدم که جان  
جانانی چون بر دم نمر اجدانی و آن شهریار از کمال حیرت و خودی نزدیک بود از درخت بر فراغت خود را  
نمراتش داشت چندین مرتبه خاطر مبارک گذشت که از درخت بسته می افتد و دیو کند باز بخت اللهی این اند  
موقوف کرده کار بصیر فرمود و هم در آنوقت بر ملا خطری را از فرق مبارک برای مطالعه باز نکرد و این هم موقوف  
بوقت دیگر گذشت و انقای این از لیس خرد دل آن شهریار بسبب غلم بود که میخواست از انقضای محو غم شای  
نور البصر بود و صرف و قربان آدمی شده و سر بی نازین را یاد کرده در عالم تصور نور البصر را با انباده میزان امتیاز می شنید  
و بهر خبر حسن این را بر انبیا غالب میسر بود و دل او تصدیق مین امر میکرد تا اینکه قریب بصبح شد و یو گفت ای ملک علم من

جز دروغ من دادان آدمی درین همیشه نبود و از آن معلوم شد که سبب وین صورت هرگاه با ملاقات میبکیم او را کشی  
 کوچه علم من خدا آن بمن بگوید بر خیز برویم که وقت صبح درین همیشه نمی توانیم بود که آواز عبد الروف و ما را از روزگار ما برمی آرد  
 شنیدم از او با خود گفت راست میگوید چنانکه گفته اند سه دیو بگریز از آن قوم که قرآن خوانده لیکن جراتم که شب آواز  
 حافظ زبور جز اینان و تخصیص صبح چیست انقضای دیو ملکه را بشنید روان کرد و خود نیز تیر رفتن نمود لیکن دیوان خود را گفت  
 که اندر که در خنان را باز تفحص کنید بلکه آن آدمی درین در خنان پنهان شده باشد نیم عت از شب باقی بود که ابلاوس  
 این سخن را گفته خود بر رفت قریب صد دیو در آن صحرای خنان و برکت خنان منقول شده اند که دیوی دست را در میان  
 شاخی که شنیده بود و انداخت شنید بطریق تفحص انگشت او را گرفت دیو چنان شد که این چیست که کسی انگشت  
 مرا گرفته بنظر نمی آید پس بنده و گفت ای آدمی توئی که انگشت مرا گرفته بگذار و از میان بر که با بیرون آبی ترا بکش  
 نمی دهم شنیدم از او جالبی گفت دیو گفت کردیم بر که با یکدیگر صانع کسی بنظر دیو نیامد جز آن ترش زور که فایده نداشت  
 و نیز نزدیک است انگشت بشکند وین انرا دیوان دیگر شریک تفحص در هر شجر بجا آورد و ما زمر رفتن شنیدیم دیو که گفتار  
 سر کرده آنها بود هم پیش او آمدند و گفتند که ای سلطان بیاییم صبح شد حالاً آواز حافظ عبد الروف بگوش ما میرسد  
 و هم را می سوزد سلطان گفت ای دیوان اینجا مژه دیگر حادث شد چه کسی انگشت مرا گرفته چه چیز میگویم نمی گذارد  
 بمیدانم چه ملاست شنیدم از آن آدمی باشد دیوان گفت ندادمی چهاره این حالت کجا آورد که غایب شود از او این  
 قدرت می بود اما حال ایوان را با بمان او را میکشید یکی از زنده نمی گذاشت لعل انگشت کسبت که انگشت مرا قایم  
 گرفته ادنی که از او حرکت کنم نزدیک است انگشت من بشکند دیوی گفت که روزی در میان او میان بحسب تعلق رفته بودم  
 و گذری کرده بودم شنیدم که آنها به غیب ما نام می بردند تا دیوان به غیب همین باشد که انگشت سوار گرفته دیو دیگر  
 گفت ای احمق او میان به غیب ملک ما این باشد منافات ندارد اما بخاطر شنیدم که این دیوان را علف  
 شمشیر سازد و برایشان ظاهر شود صبح هم قریب به خاطر مبارک نیز جمع شده بود و این اندیشه انگشت دیو را اول انگشت  
 دیو از درون گردن گرفت شنیدم از بالای درخت بقوت صاحبقرانی بر گردن دیوی حبست چنانکه گردن او بشکست  
 لوح را از سر بر گرفت دست بقصد سیه تاب کرده نعره از جگر کشید که تمام صحرا از آن آواز پرست و گفت باشی دیوان  
 ای نابکاران عذار کجا میرید دیوان که شنیدم از او را بدیدند آواز جملگ بر کشیدند گفتند ای آدمی بید دولت مگر از میان  
 دو صد دیو زنده می توانی بر رفت با حمله ای خود بر سر شنیدم از او تا خستند و آن شمشیر قریب به شخصیت دیو را و طرفه العین  
 گشت و در کشتن دیگران منقول بود یکایک آواز زد که عبد الروف خبی و در آن چپ به گوشش بر دیو که میرسد آتش  
 در بدن او آزان آواز میکرد گفت دخی الفوری سوخت تا به هر ملک آن سوخته خاکستر شدند مگر یک دیو که شنیدم از او را گرم  
 جنگ گذاشته از ترس آواز خود را از آن میشنید خطرناک نشد بر آواز دور راه با ابلاوس ملاقات کرده احوال گفت

ما را میگوید بنده بر خیز  
 ما را میگوید بنده بر خیز  
 ما را میگوید بنده بر خیز  
 ما را میگوید بنده بر خیز





از اندرون بکشش شهریار سید که شروع شود و الوقت نشان داده و بیک بالای کینه و ستیغ های درختان از وفور  
 بطور پوشیده گشت و حیوانات و بکر از قسم و زنده و غیره و نیز رسیدند و رنگان میدان ماندند و خبر سماع مانند آواز  
 دگر و کوزن و نیل کاد و انشال آن داخل محوطه شدند و نشان داده و اینجا نیز لوح بر بسته غایب است با خود گفت اول تماشا  
 بکنم بعد از آن ظاهر شوم بهتر است باین غایت لوح را بر بسته غایب است ان شهر را صفت و صف حیوانات و  
 وقت نکر و بکر می آمدند تا یک است و از نوک می آمد بعد از آن موقوف شدند حیوانات سباع و غیر سباع نیز رفتند و آن  
 بطور که در همین محوطه انشیان داشتند مانند و باقی و بکر رفتند و نشان داده و بکر بعد از آن در دوازده کینه باز شد و هر مردی  
 نورانی بهرام مندی رنگ بر و تخفیف همان رنگ بر سر شکاری زهر جود که عصای مرصع بهر او اید و دست گرفته از آن  
 کینه بر آید حال نورانی در پیش سفید داشت آمده پیش کینه بر سر جو تر نیست حوض در برابر بود آب شست همان وقت  
 از آب معجزه و خدا مانع نیز یکا یک از اطراف و جواب رسیدند نشان داده و تعجب می دید خدا را با یکی یا دیگر  
 وقت غریبه بر نماز را بطریق اول اسلام بخاورد و باز نشست ساعتی از شب گذشته بود که روی بجا از روشنی  
 میوه ناکاه بویاری بر نرود و کمال عظمت و جلال در خود رسید نشان داده و یک زنی معراج شای بر سر لباس فاخره و بر بخت  
 روان مرصع میورد و رسید از تخت خود آمده با ادب تمام بان بهر روشن ضمیر سلام کرده و بروی او بدو را نوشت  
 پیر لکه در عاقبت بود آخر صبر برداشت و گفت ای لکه روشن نظری چه حال داری گفت حال سگ مال کربه حال اشغال ای  
 بزرگ قوم کسی که چنین روشن چراغی از پیش نظر او در شده باشد چه حال داشته باشد حضرت میدانند که این پیر کینه  
 چه قدر ملاقه محبت با آن دختر داشت و او مانند اسم خود روشنی دیده فراق دیدن بود و محبت است که تا حال و فراق  
 او غمزدم حقا که اگر حضرت بشنید ملاقاتش نمیدادند هرگز زنده نمی ماندیم اکنون برای خدا حضرت و او و علیه السلام  
 فرمایند که آن دختر از جنس حرام را و یعنی ایلا و س کی نجات خواهد یافت و دیار او بار دیگر مرا میسر خواهد شد که  
 پیش ازین ناصت بفرمادم فریست که مرغ رو قلمش تن را شکسته بیال فبا برد از کینه عبد ارون گفت هرگاه  
 طلسم جام برسد و طلسم کوهرستان را بشکند و ایلا و س را بکشد اینکار صورت می بندد بعد از آن دختر حق  
 و مال دست روشن نظری گفت ای خدا رسید به نشان مقدم آن افتخار و دو مان آدمی ملک ششم من بهیست  
 و او تا حال نرسیده یا تعین مدت هم می توان کرد که ادکی خواهد رسید پیر لکه تفکر کرده فرمود که او را دو مرتبه نرسد روی او  
 و هر مرتبه کاری کرد باین سبب تا حال نرسیده و حالا همان میدانم که او داخل محوطه شده بگوشت قرار گرفته از نظر من نیست  
 بر نرود آن خود را بگو که او را نفیض کرد و بیارند روشن نظر بکر که سر و قدر و دلار و ماه رخسار و خواصان خود را بفصل فاش  
 ستان داده و اطراف باغ محوطه منتشر کرد و اندر ازینها بکر کام رنگ و افتاب بود و زشمه های کافوری در دست  
 گرفته روان شدند و شام به حواله رفت و انشان و فاش سلطان کوچک و کوشش کینه که آن شهر را غایب

نظران بر برادران مادرش از زیر دختی قرار گرفته گفتگوی روشن نظری را با حافظ عبدالودف خجی می شنید و مادر  
 زن خود روشن نظرا بنظر محبت می دید اما گاه آن شهریار که سینه سبز تیره که افوق آن مقهور نباشد الا نظر کرده آن  
 و دخت را بر میوید یا دخت نمر او متشابه به سبب بود لیکن رنگ با دام داشت و در کمالی بقدر خیر و متوسل بود و متناهی بود  
 آن نمر از آن دخت چید کار و از گم گشیده داد قاشق کرد و نوش جان فرمود شش جوع که بهمان یک نفس  
 فرو نشست لیکن لحظه نکند تیره بود که آتش میانشت شهوت از اعصاب آن مالی جناب به تیره شعله کشید که خود  
 با فتنه من و فلک حتی آنکه موجب ایدای آن شهریار شد با خود گفت ای اسمعیل لغت خدای بر شیطان که  
 و بر هر جا مقام زهر و تقوی است این ملون در اینجا می زیاده از حد میکند چنانکه این مقام این مرد نرک است و در اینجا بسته  
 تلاوت زبور حضرت داود علیه السلام در میان است من اینجا آمده ام که با او ملاقات کرد و طریق کنش این کار معلوم  
 کنم و آتش خرق نور البصر بری را با اتصال فروت نام به بناسب مقام باید که اکثر اوقات به بیخ بلیل منقول باشم  
 و در وقت در بحالت درین مکان شیطان بر من دست یافته که در اعصاب من طول کرده و معوضات را سخت ترا  
 بیل این ساخته است منظور این مرا فراده چیست که میخواهد که من از مطلب خود دور مانم و زلتی زید به دست خدا بروی  
 باد که در اضلال نبی آدم یک آن از خود به قصه راضی نیست بر جنایان اندیشه میگرد و خود را از خطره مباهرت دور  
 میگزیند لیکن اصلا فایده نداشت رفته رفته کار بجای رسید که آن شهریار از کمال غلبه شهوت نزدیک بود دیوانه  
 شود بدین حالت کبر سوسه و قد و مادرش را در دل و دل و در بجهان و غفقه برای تلاقی شده زاده یک حافظ صاحب  
 با طرف باغ منتظر شد و در آنجا فی الحقیقت صاحبان حسن بود لیکن اوقات و نظر مبارک شهریار هر یک برای  
 دفع الوقت به از مرتبه بهتر از نور البصر و ملکه مشکین بود و در چندین مرتبه بخاطر او تیرگی کی از آنها را و زیر دخت  
 انکار کرد لیکن باز ملاحظه کرد که مبادا میلای گرفتار شوم که تارک پذیر نباشد این مقام مناجات است نه خرابات و گاه  
 بخاطرش میگذشت که بیاطار شوم و بخدمت این مرد نرک رفته احوال خود را بگویم باز گفت اول ملاقات ازین  
 نرک چنین است که ما خیل لطف دارد که شهوت مرا تصبیح میرد فکری بحال من کن آخر بخاطر او گذشت که جلوی  
 زینم که تو زنده غریبان و کام نشن عشق نصیبان است خدا حکم زد کیوان را رحمت کند در هیچ مقامی ما را بی غشست  
 نکند آشته از آن شمع شعل که در مجلس نشن بود روشنی داشت آنوقت آنقدر بود که خطی توان خواند زنده  
 زاده پشت دخت رفته بود از سر بر آورده بطریق استخار نیست مذکوره ردل کرده روی نظر کرد این مضمون را  
 در آن مرقوم یافت ایات امارت است ترای شهنش عالم که زاده و جیب طایع حل و ام و درین طلب هر جا  
 که نمانی هست تو بل و گیتی حال او بود خرم به بخوبی نشن در کام جان بخوابش نفس که این مقام برای تو  
 است راجع ارم ای سنا زاده اینها کنیزان نور البصر او داد و کنیزت است العبد و مانی بدلیل تو القمه سنا زاده و فلک



فلک گفت که از لوح این اجازت یافت از خوشنوی بر حسب و ماز لوح را بر سر بست با خود گفت اول کاری که بعد از آن  
 این بهر گنم استرعی فایده بود حکیم در کعبه خود بود و القصد شناخته بود همان حالت غیبت و بنال آن کلمه از روان  
 کبرک و ماده در باریع منتشع شد و بار به بلیست اجتماع تلاطم کرد و در آخر متفرق شد و شناخته بود از غیبت و بار  
 روان شد و غنچه در خندان با و سپیده و در پیش او آید بغل کشا و بکایک او را تا نک بغل کشید و شروع به پسته  
 بازی و پستان مالی نمود و در خار که خورد کسی را ندید و حال بمن و به حیران و از گفت و گو گیتی ای تو گیتی عجب  
 بهر غنی که پستان مرا جان مالیدی که سینه ام به درد آمد و قریب است که فریاد بر کشم دست از من بردار که لب من از  
 بسیاری بوسه بود و به من رسید که عقد مرا در بدن کسست ای چو میکی ز پورم من بر هم خورای ظالم ای رحم اند  
 و از آن نفس کرم و لایحه شد و ام که میخواستی مرا بکشی لاجل و لا قوت من بدانش ملک کشم آمد و دوم خود را اینجا یک  
 غمی و چهار شدم که قصد شکست ملسم من و او این بلای بغل کایک از کجا بهم رسید و به بلاست باز گفت ای پسته  
 مرا بگذار مباد از ایران من پرسند و مرا شتر منده و رسوا کنند این سخنان را بطریق سیفیت که شنونده را تاب نمی ماند لیکن  
 از کمال شوق که او را نیز دریافته بود با شانه او وصل شد و بود و لرزه بر انداخت طاری شده بود و کای می گفت که از کای می  
 زود باشش و کای از او بدم بول میکرد و شانه او را بر حال و مقال او فخر دست و او در آخر او را بر زمین بر پشت خوابان  
 و رنگ او را برداشت و غلوار او را بدست مروی از پیش در بر خرماد و تخم خرماد خوشه و در گندم داخل کرد و از زمین از حرت  
 میزد و در شوق لذت می سپید و از فرمان حالت نربانی که داشت بخون این مقال که یاکست بیات گیتی  
 ای نهشت عالم که تو لب بر شکو دل خرم که اول من از تو ترسیدم و لیکن آخر بخوبش بالیدم و در دست خرماد  
 مثال که ساندی به تشنه آب زلال بهتری جویم از هزاران دوست و غم را نکندی آب پیوست و در میان  
 من و تو نیست و تو به مرغیب مرا و بخش تو بی که کرامات تو منم قابل نشود این کرامت زایل و حق چنین  
 پیر را نکند و در دست امل با آرد و بیکان را بغین بخازد و جان دل را با لطف چنین سازد و غیب او بود چنین  
 بر کاد و ناهه با شکر ظهور او و خواه و در به پیری عجب چه اندوخت که دو بخش بر کپا و دست ۲ آخرین باغ هم  
 که پیری است و روز و شب و روز و خالی است و نه از و کس حکام جان برسد و نه کسی به او دل بخش و نه  
 اینکه بر کپا بهر نیست و خداین با و کم که حاجت نیست و بهر باید که بخشش باشد و است و در شهن باشد و در  
 ظهورش اگر چه سبزه است و قام فیض او دل مار نیست و پایا که کار بر سر او و با و پیران و بهر با و او و کونجی بود  
 ذات او جهان و به کینفران که می نمود احسان و بعد از این گفت که گفت ای شاه و هم خاتم ظهور تو و لخواه و جرقم را علای  
 با و کرد و هم و بین استیج باید کرد و که به و انم ترا به با و کنم و خاطر خود چگونه شاد کنم و در دل خود ترا به فرض کنم و بشش قانون  
 به رفقه و ضلکم و شاد گفت استیج خوبی و ماده و حال و خوبی و معر خا را چون به نافت و حال نام ظهور و دیانت

رشته

این سخن را فرموده دست از وی برداشت ماه رخسار عاکیان جرت کنان خرم و شادمان بطرف دیگران روان  
 لیکن برسانند بکمال نکذشت بود که شهوت باز غلبه کرد و عمر تبارک سید و فخر قایم بود و فکر دیگران افتاد و  
 از جانب کبرک سرود و دلدار و غیره چون هم آمد ماه رخسار را نزدیک بطرف او روان شدند و سنان را در عقب  
 و ران و هر رفت تا باز و غنچه چند و حنت رسید عقب به دلبر بود سنان را در سر با پای او زد و بیفتاد و برین اثنا آنها  
 اندک دور رفته بودند سنان را در را بکار گرفت اول خواست فریادی کند آخر ندی که ماه رخسار حاصل شده بود و را  
 نیز حاصل شد از فریاد کردن باز آمد و آنها به ماه رخسار رسید پس سید را ای خواهر ما حال کجا بودی وجه میگردی و حلقه زن  
 استاده نه نه منم مای کافوری دوست داشتند ماه رخسار هر چه در دلش آمد و جواب این مازنیان  
 میگفت و اینها با هم میگفتند که عجب خیریت نصرت را از سنان ندانین باغ طاکسم را بعد کرده میریم ما حال کجا  
 نریزیم ما رخسار گفت خیر تمام باغ را که ما سیریم نکردیم شاید از جانی پیدا شود و برین خوشگی نیست که درین باغ  
 اسبی خضری نیست بر آنکه مقام بزرگان است شایطین را و اینها جادوخل بس بهتر آنکه هر یک جدا جدا بطرف برویم  
 و تلاش کرده و راه پیدا کنیم ریاضت گفت طاکسم را سوزن است آخر آدمی است اگر می بود بدایمی سنان را با هم در  
 سخن بگذارد و در سنان ده مشت تاسفید بود که آن شهریار تا یک ساعت کامل خردلیم  
 گفت و او نیز سنان بخند گفت لیکن تکرار فرمود چون سنان را در باغ شد و دلبر گفت ای بشیر اگر تو میادیم  
 و میدیدم قربان تو شوم سنان در همان حالت سخنان او گفت باری ای قدر کن که کی دیگر را به بیان مینش من لغت  
 برای اینکه مجرد فراغ شهوت بحال اول می شود و آن شهریار نیز غیبت میداد است اجازت از لوح هم واقعی داشت  
 میخواست جمیع کینه از آن را بکار برد اما چون این سخن به دلبر فرمود که بد دیگری را بفرست و دلبر بسیار مخطوط شده بود و گفت  
 ای مرد عیب اگر کسی نیا بد از من بیا هم سنان را بخندید و فرمود تو قسمی کن که دیگری نیاید باز تو نوبت خود رسید  
 تا شام به شریک حالت شو بد از یکدیگر که خجل و خرمند و با شنید و اگر بر تو تنها ماجرایی بگذرد و دیگران محفوظ مانند ترا  
 شمرند و رسوا کنند و دلبر قبول کرده روان شد تا با آنها ملحق گردید و آنها گفتند که کجا آمد و ما حال ترسید چون دیدند  
 ای دلبر تو کجا بودی که حالا رسیدی گفت ای خواهران من در فلان غنچه درختان یک نعل شای دیدم که در شمع است  
 نیا که گفتند چه تماشا است باری بگو تا بشنوم گفت تعلق بر من دارد گفتن نمی آید گفتند بس بیا برویم گفت  
 این تماشا جان نیست که ما همه رفته بیست مجموعی به نیم اگر یک یکس برود نصیب آدمی شود و اگر کس باتفاق  
 برود زن تماشا بچکس را سیر نشود و محروم باز گردند و اینها را تعجب نباید گفتند این چگونه تماشای است بگفتند  
 خوب کی برویم به بند که دلبر راست کوست یا دروغ گو به حیران بودند لیکن ماه رخسار که واقف کار شده بود از وضع  
 وادای او معلوم کرد که نه چه خبر است گفت من میدانم که او راست میگوید اگر کسی نزد من میروم فلان گفت از حق الواقع

چنان است پس چرا من نروم که تو بروی قوم حالا مبار سید البته مشغول تماشای بوده باشی و خبری دیده باشی  
 ماه رخ گفت مبارک است پس برو ملک روان سه قدم جرات پیش گذاشت همین که در آن درخت  
 رسید شاهزاده که مستعد بود او را نیز لقا کرد گفت چون اینجا از تماشای این امر بوده کارگزار خبری که بابت  
 مخطوط شده و عايجان و لیر و ماه رخ را به خبری کرد شاهزاده از دم فراغ یافته او را به خبر خود که برود و یگیری را بفرست  
 ملک گفت ای بهر غیب نقد تو نوم چرا من حاضر باشم شاه فرمود خوب حالا خود برو و یگیری را بفرست باز  
 نوبت جو خواهر سید را نیز باین امید روان شده و خندان و شگفته با دیگران ملاقات کرد و گفت حقا که دلبر است  
 می گفت جن تماشای ما حال عمر خود ندیده بودم خداوند از ما هم نصیب من بشود بانه دلبر گفت خدا قادر است که جن تماشای  
 نماید باز با نمایان قصه جنان تعریف کرد که هر کدام درین این تماشای و جن اخبار و یگیری سبقت می جست آخر هفته  
 رفت و کام خود گرفته باز آمد و دلدار است من بروم او هم آمد آن قصه نوبت نوبت به رفت  
 و او را باز آمد و لقا یکدیگر کرده خنده و میگردند و از کمال خوشحالی یکدیگر را در بر دم و در فعل گرفته تمام باغ را از شوره  
 برگردند و رانهای گفتگو هم بهر غیب و میان ایشان رواج یافته بود از جنایان چون ملک روشن نظریه بود که خواصان  
 بسیار ویرانده شست و ماه طلعت و سر و قامت و غیره بهر کثرت ماه رو داد و دیگر از بی ایشان فرستاد اینها  
 با نهار سید احوال تماشای معلوم کرده و ساجت ماه رخ و لیر و ملک را به نهار نوبت نوبت رفتند و دیدند که  
 دیگران دیدند لیکن شاهزاده با سر و طلعت پری مشغول کار بود که ملک روشن نظریه خود را که از لیر پری نام داشت  
 فرستاد و ذوالکعبه و شب تلو سال عمر داشت قصه تمام بر سر ایشان رفت و شروع به شام کرد و لای ناله  
 بی بی شما را بکاری فرستاده و شما را نجات بازی و خنده مشغول کرد کسی را یافتی و بهتر و زنده بیاید جواب یکدیگر  
 اینها گفتند چکم و تفحص و تلاش است وقتی که تمام باغ را به تیم و نیا هم رفته عرض کنیم و گوشتش را تمام گذاشته  
 به عرض کنم و ابی گفت پس بایر چه کند هیچ مالانکه شما خود را بازی و خنده سرگرم هستید تفحص طاق جن میکند  
 برای شما بهانه مقویله شده کلی گفت بی حق بجانب شماست اگر با ما شریک و رین کردش می بود و می دانستید  
 که چه محنت کردیم از زبان و لیر برآمد که دایه صاحب طفره سیتی تا ان تماشای ایشان هم به بیند و ما را دعا کنند این سخن  
 بهر خنده رسا کردند و به زیاد غصه شد و گفت ای مرداران چه خبر شده که ام تماشاست از میان اینها ماه طلعت  
 پری از هر خود سال و خوش طبع بود از زبان او بی اختیار برآمد که دایه صاحب به تماشای است و غنچه ان و رفتان است  
 اگر چه اینش و اریه شما هم در نهار و پرو به بیند آنچه به دیده اند و سید و نصیب شما هم باشد و رین بهرانه سالی و عايجان  
 ما خواهید کرد و دیگران او را نصیب کردند و ازین کسافه منع نمودند و دایه را به حرف مشغول ساختند منظور اینها ان بود که سر و  
 حرمانت تیریا بدلیکن دایه را در دل شکی بهر اشتباه و ران و خندان به با شد و احوال ایشان هم نزد او پوشیده ماند



چه دیو که از یکی بر یکی دیگر رفته چون جهان دیده و کار از مود بود و احوال ایشان تغیری کلی معلوم کرد حیرت زیاد کرد و در میان اینها  
 سر قیامت را نیز ندید یکی عظیم در وال و بعد از شکی اختیار بجانب درختان روان شد به جنبه اینها انواع سخن مانع  
 گشتند و حیل را بهانه بستند لیکن او قبول نکرد روان شده اینها و لید ماه طلعت بخور و نوز و ملا نمودند که شما  
 جاسوس و این نام نامش را بر وی درختان و درختان داد و اینها گفتند ما چه میپایستیم که او بر حرف ما قیاس بخورد و مال خود  
 کردن بودیم او را راست برداشت حالا خدا کند که آنچه بر ما گذشت بر وی نیز بگذرد تا ما را معذور دارد و اینها ناچار شده و نال  
 او روان شدند و او را به باستانی و تمام می آید تا پای درختان رسید طرفه تماشای کافی الواقع برای او دیدن داشت  
 چه در اینک سر قیامت در بر او بدستوارش و او غریبانش است حرکات عجیب و غریب جنائک از نظام است  
 لیکن کسی نظر نمی آید شمع که خودش در دست داشت بر بالین او روشن بر زمین قایم است زاله و او را این  
 تماشا را در بوم حیرت کرد که نزدیک بود از بیم قالب تی کند لیکن از دست این تماشا آب نبرد و پس او گشت دیو  
 از جانی خود کرد و شکست از دیده باری و روی باینها آورد و گفت که شما همه این تماشا را دیده آید اینها گفتند بل نه  
 با اختیار بلکه بی اختیاری و خدایی عیسی ای و او صاحب چه فایده که شما جوان نیستید و الا شما را هم خواهد بر غیب محوم  
 نمی گذاشت و او به آبی کشید و گفت ای بی ادبان شما با من طراقت میکنید چرا نباشد حالا چشم شما خویش  
 اگر چه راست میگوید لیکن نامعقول میکنید شما را و از سر قیامت نیز فارغ شده متوجه چشمه تامل کرد و متوجه شد  
 حافظه عبد الرؤف شود و اینجانب چون دایه و کینیزان بر گشت به خدمت ملکه روشن نظر بری آورد ملکه گفت ای بابا  
 تا حال اها چه که بخورد و بر ما کس مباد و بدو اینچنین بدو گفت ملکه گرامت دارد لیکن روشن نظر نمیدارد و راست  
 گفت لیکن اینها بر او به رشوت قبول کردند بودند و رسوا کنند گفتند بهر چه بدی لیکن باز هم بر سوای ما چه ضرر دایه  
 باین سبب بر زمین قدر کنایه گفتا کرد اما ملکه پرسید که باری کسی را هم دیدید یا نه گفتند ملکه افاق کسی را چشم  
 خود که ندیدیم لیکن انری معلوم شد که یا کسی درین باغ است اما نظر نمی آید ملکه گفت یعنی چه دایه گفت یعنی اینجا غیبی  
 و برین باغ باشد و کارها و فعلها و کرامتها دارد که بالفعل بر حضرت عبد الرؤف می چرد ملکه حیران شد و گفت ای دایه  
 از کمال بهری حرف شنید که چنین اگر آید میگوید دایه گفت شاید چنین باشد لیکن هر چه هست بوسید و خواب و نادان  
 گفت من با هم که حال حسرت صبر کنید همین دم همان غریزی میرسد که ای روشن نظر چشم تو روشن میشود و برین  
 بود و ترک و محاسن صفیری لباس اتو لباس حافظ عبد الرؤف و بر جهان وضع دستار بر تنه و دست  
 برداشت چشم بریزد آن که بر حال شما نداده افتاد و دیدند و حافظ گفت ندای نکر قوم شما که بر او می دانستید  
 اینک می آید بر بجانب آن شخص و بدیدم کنان بتعلیم بر خاست و در خاستن او روشن نظر نیز بر خاست  
 عبد الرؤف گفت این بر او من نیست بلکه صاحب زاده من است لیکن ما در خفا و غیبه که شما را در را با نفوذ

دیدند با هم گفتند که این پسر شب بین پسرش سفید بود با این پسر عیب قوی دارد که از عدد دو زده تا نین پنج  
 برآمد و این که چرا دست او را به برداشت حال آنکه قریب است دوست دیگر گفت پسر بود و الاهی میکند ما با طاعت  
 ایشان خود کم از او پست یار یگان سال کلا تر باشند و قاضی گفت چه شد که پسر است که نام نوجوان بود  
 او میرسد و این که بحال او به برداشت طاهر است که شخص هر چند خود پسر باشد لیکن با وجود نازنین های خور و با عجز و انقیاد  
 میکند اما روشن نظر خدمت حافظ عبد الرؤف جنی عرض کرد که ای مرشد کامل این بزرگوار کسیت تعریف ایشان با کرد و عذر  
 گفت اول بر خیز و تصدیق ایشان بخود که مراد نبش تواند روشن نظر جان شد و گفت حضرت مفصل فرمایند عبد الرؤف  
 گفت کسی که تو نبلاش او کین از خود را فرستاد بودی ایشانند که بصورت و ایشان از روشن نظر گفت  
 ای بزرگ قوم که این مرد پسر کشتی است که بی روشن نظر یار در دل از رده است از بزرگ و خرمین با آن جوانی  
 و خوبی نانی الحال در پهلوی این مرد پسر خواست ازین اندیشه نار ملال و خرم از زمین او سیاه ظاهر شده است و از  
 بزرگ و کفایت معلوم شد که نور البصر از دل تحت سبزه نیارده بود که از قید و خلاص شده و در پهلوی بن حضرت حاضر نشیند  
 ازین سخن شایسته و عبد الرؤف بر دو جنبه بر عبد الرؤف گفت ای روشن نظر طول مباحث این شایسته زاد و لایا و بیشتر  
 خلق خداست سید عالی مقدار است روشن نظر با تازی کشید گفت بی تانی سست قرآن ایشان عبد الرؤف  
 گفت من میدانم که تو برای چه بگو احوال ایشانرا آگین از خود پسر ازین سخن ماه و حرف از خبر از سر منگی ازین  
 و شایسته نیز از سر منگی سر با این مذاقت بعد از آن عبد الرؤف رویتان را کرد و گفت ای صاحب لوح و قلم  
 و انی طریف الطبع عالی مقام دین ایام طراقت را بر بید گرفته حالا که مخرموده بصورت اصلی جلوه کن شایسته بنسب و روان  
 اسم که از دی بصورت اصلی بنسب خوانده بر خود میدید یک جمال آن شایسته را متذاتاب تا بدین گرفت این مرتبه  
 که چشم روشن نظر جمال شایسته یاری افتاد نیز از مرتبه از دل تصدیق و قرآن شد و بران گفتا نکرده است و بلا گرفت  
 و گفت بیات چون این شهنشاه عالم را شود و اما و با قضا رسم بگذرد و رسم شده و مفسر از بی ناختم درست  
 گرفت و بکارگاه جهان چهره چنین نگشاد و نیز جان را می فزای جلوه او که از کمال کرم با چشم دل نهاد و بعد از آن عبد الرؤف  
 نیز برخاسته رسم معالقه بجا آورد دست هم را باو سپرد عبد الرؤف شایسته را در از پنج راه پرسید شایسته را و عالم اول  
 خود را بیان کرد عبد الرؤف گفت ایشانرا و عالی جناب فلک چشم و ای که شایسته طلب جام جم بکشش ملاک چشم است  
 و کشتن ایل و س ملک نور البصر را صاحبی کنی بعد از آن سیر طبقه ششم نیز با خرمین سه و این چهار یعنی روشن نظر  
 بری از و نه اشتاق قدوم میمنت ازوم تو بود که نور البصر حضرت دوست و ما نیز مشتاق ملاقات شما بودیم اطمینان کلام  
 دل رسیده شایسته عبد الرؤف جنی را در مرتبه خود بهتر از عبد الرؤف یافت بسیار فصیح البیان و خوش صحبت بود خط و افر  
 ملاقات او اندوخت جمیع چهار افراموشش کرد و در انجای صحبت عبد الرؤف بنسب کنان ایشانرا گفت که ای شایسته

مصور از این قلم بدست گرفت

از وقت رو برویم البته غری نوس جان فرموده باشی نام از دست طرفه است چنانکه لطفش را فهمیده  
 باشی شاخه و معلوم کرد که این بزرگ از احوال من واقف شده و سرخالت پائین انداخت عبدالدین گفت ای  
 شاهزاده با پوشش تو خجالت کشد خوب کردی این کو یا میبانت مقام من بود که تو رسیده به کثیران توانا شاهزاده  
 فرمود علی حق تعالی شما را سلامت نگه دارد و حکم افر کبوان را رحمت کند منم موجب نوشته لوح کرده ام عبدالدین گفت  
 این شاهزاده در لوح این را هم نوشته بود و در کمال شمولی را بر سر سبد این عشت کینه ظاهر این نتیجه طبع طالع عالی باشد  
 شاه فرمود علی چنین بخاطر سبد عبدالدین گفت خوب کردی اینهم لطفی داشت عالی از لطف خود روشن نظرش  
 گوشش را بر گفتگو داشت از عبدالدین با اشاره پرسید که جعفر است او نیز بان خود گفت که تو این حقیقت را از دایه  
 خود زاله معلوم کن و آخر ملکه از زاله احوال مفضل معلوم کرد خنده را کرد و بار دیگر برخاسته مقتدر شاهزاده شد و گفت  
 ای عالی قدر ضابطه است که اول برای ازمایشش و اما در اکثری میدهد خوب جناب عالی بانزد کثیر از من گرفت و در حق  
 خود آرد و مبارک است و مال است بعد از آن مادرش را و غیره هر بانزد را طلب داشت گفت ای مرداران نیازم طالع  
 شما را که بر فرزندم نورالبحر برتری و صفت جبهه نگاه هر یک از آنها خلعت خاص با یکدیگر است زیور عطا کرد آنها از  
 خوشنودی سرافراز ملک بودند بعد از آن روشن نظر با حضار قاصان و خوانندگان ام فرمود و عرق روح افراشته  
 طلب جام جم برای طلسم بود و مقرر کرد شاهزاده از آن عرق و باغ خوش بهر رسانیده به تماشای رقص و خوانندگی منقول  
 شد طرفه محیفه را بسته شد که از توصیف و بیان مستغنی است القصه تا است روز یکشنبه عیش و نشاط گرم بود بعد از  
 عبدالدین روشن نظر را مخلص کرد و گفت خبر در احوال شاهزاده خواهی بود روشن نظر انگشت قبول بر دیده گذاشت  
 و گفت بجان منت پس ملک خود نظرستان بدر رفت تعلیم کردن شاهزاده و مالی قدر شیشه شیشه بهر زبان  
 مجید را بدست آورد و در آن سیاه مهره ای که در دست خود داشت و در آن قصه بعد از رخصت کردن عبدالدین  
 روشن نظر بری را بجانب ملک او با شاهزاده گفت ای شهباز من یکدلیختی دارم که آن مال است  
 و محض برای نشت و در ملک ایلان کس بکار تو خواهد آمد بسیار ضرر است لیکن چون بدینا نکایانی  
 آن کرده ام اجر بخیر اتم شاهزاده پرسید که آن کدام است و اجرت او چیست گفت آن امانت مهر  
 الیت سیاه که او را سیاه مهر میگویند و خاصیت او آنست که دیوار از کجاست باز دارد و قوت پرواز از وی  
 سلب سازد و دیوان قادر را ندانند که اگر پیش رفت خود به نیت از همش حریف که خجسته بودند و باید دیگر بعنوان سیله  
 طایر بر سر او را زانو و او را دفع سازد مخصوص بهر کاه لیلستان آدمی باشد لیکن تاثیر این مهر بر دبال ایشان  
 می بندد و اچار گشته می شود و اگر چه وضع این مهر مخصوص برای قتل ایلان است که او دیو است بسیار بدست  
 و در زور و قوت و شجاعت نظر خود ندارد اما احتمال دارد که در جنگ دیوان دیگر هم بکار آید و دیگر نیاید سحر و جادو



ان مهری انز کرد و چه را بنیاد طلسم و چه در روی زمین که غلط است نشان داده خوشوقت شد و فرمود یا شیخ اجرت آن  
 نفر ما که حبست تا دهم که از عهد ان می توانیم بر آید یا نه عبد اوفت تبسم کرد و فرمود که ای مالی مقدار اجرت ان تعلیم کردن  
 قرآن مجید است بمن که کتاب بنمبر خزانان ذخایم بخران سنت صلی الله علیه و آله و سلم نشان داد و فرمود بجان و منت لیکن  
 تعلیم تمام قرآن را که با بدو من تا اوقت در طلبم بکنم تا آنکه بود کار و در پست است بلکه قطع نظر از عشق مشکین می کرد  
 حدس سلطان عالی جناب تبسم نشان داد و قایم الملک و جدا دریم نشان داد و کن الملک و هم نشان داد و حیدر و دیگر پهلوانان  
 و عیاران و رفیقان جدا دریم قریب و دوازده سین و کس و بن طلسم از برتی گرفتارند و یکطرف مادر و عده و امثال  
 اینها و انتظار بقرار پس درین صورت یکروز برین مانند یکسال میگذرود پس بخوانم که اگر کار خدا امر و نه شود بهتر و ای بزرگ  
 چون من داخل طلسم کشین سواد شده چندین باره را شکستم خوشوقت شده بودم که طلسم را بر سر و در میان یکایک کشند و منت  
 طبقه جدا شد و در سبزه اگر چه عشرت و تماشای بسیار کردم و بسیار خوشی ببردیم بلکه تسبیح و مالک چند مرادی  
 داد که اگر جهان در عالم دنیا اتفاق می افتاد بسیار بکار می آمد و در میان اقران و امثال نامی هم بلند میکرد و لیکن جدا فایده  
 در تی در همین گذشت و از مطلق ما زمر طلسم از دوازده سال زیاد شده باشد که درین کشند و داخل سند و آمدت و داخل شدن  
 طلسم هم را تا ایوم حساب کنم تا ایوب چهار سال که نشود هر چند بدو گفت البشانه و طالی که ترا طول ایام و مدت  
 زمان روی داد و مقرب خوبی رفع خواهد شد خاطر مبارک ازین مخرج باشد و چندان رحمتی هم در تعلیم من بسیار روی  
 نخواهد داد چه از دوست یا دشمن و از ارباب و دین بدین قدر میخواهم که باره از الفاظ که موقوف بلیغ فصیحی عرب  
 موقوف است و چند فقره از قواعد کلی که ترکیب اعراف فصاحت و بلاغت بدان میسر است انرا از نشان داد و معلوم کند و دیگر تبه  
 تمام قرآن را از اول تا آخر در خدمت شریف تلاوت بکنم همین قدر برای من کافیست و این حرف را از سه روز پیشتر می کشید  
 خاطر مبارک جمع باشند نشان داد و ازین سخن خوشوقت شد پس برای این سخن جبران این مقدمه که این طلسم وقت  
 جمعی درم ساخته اند و بدو تا از حضرت داد و حضرت سلیمان علیهما السلام بخش بود و شما اینجا بود و دادی  
 تلاوت میکند معلوم میشود که شما از ساختن طلسم عبدی داخل این طلسم آید عبد اوف که او را شیخ این خطاب بود و  
 عرض کرد که ای شهباز این کشند منت طبقه داخل جام جم نیست بلکه بان طبع ساخته اند و اصل این مقدمه نیست که چون این بر خیا  
 طلسم مذکور فرمود بسیار خوشش آمد و معلوم کرد که این طلسم دست سید خواهر بدست طلسم این کشند را بنا فرمود  
 بران افزود و بوی این طلسم از جای که بود بر آورد و بار دیگر تیار ساخت و فتح این طلسم را نیز همین لوح جوهر رقم مقرر کرد  
 چنانکه برود طلسم را این لوح کفایت میکند و در ششمه عیبتان را از طبقه مفتاح مقرر کرد بلکه طلسم طبقه مفتاح این کتب بمان  
 عیبتان را قرار داد و چنانکه یاد شده کل دران طلسم ختم جمعی سید قیاس است با و نشان داد این طلسم روشن نظر  
 و دختره و نور البصر بپسیت و اما دادا دادا جواد ما را داد و غم این طلسم مقرر کرد چندی قبل ازین این بر خیار بنجاب و بدیم که فرمود

ای شیخ الجن زمان فتح طلسم قریب سیده وان سبزه زاده صاحب میرسه تواریحی مصنف مجید را صحیح کن و امانت  
او با و برسان شناساده فرمود قرآن پیش شماست بانه گفت بی من انرا از دنیا دیده کرده پیش خود دارم بعد از آن  
رفت و آرد و شناساده بد که قرآن کمالی است بسیار خوش خطی است و تفسیر که از حضرت امام رضا علیه الصلوات  
و السلام مشهور است بر عایشه ان خط واضح نوشته اند از دیدن ان بسیار حرم نشد پس فایده بروج را ذکر لیوان  
و بروج این بر خیا خوانده و نوار این مختبیه بد یک فایده دیگر بنام حضرت ابی تراب صلوٰه فی علیهم السلام خوانده و از آن حضرت  
عالیات استبداد حبه تعلیم و تعلم شروع شد شناساده فرمود که ای شیخ الجن اذل با دیگر این قاعده کلمه نوی را که حضرت  
امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام مرویست در آن محفوظ در کفایت خواهد کرد و ان بن است که کافاعل مرفوع کل  
مفعول منصوب و کل مضاف علی مجرور و علامته الرفع ثلثه الواو و الف و الغنة و علامته نصب أربع الالف و الباء و الف و الکسر  
و علامته الجر ثلثه الباء و الفتح و الکسر و عبد الرؤف گفت بارگه ای شریار ضرایت جزای خرد بد معلوم کردم و یاد گرفته  
و حقیقت نوی بر من شکفت شد پیشتر او گفت اکنون از فصاحت و بلاغت چند کلمه بشنو تا معانی و بیان و دریغ بر تو  
روشن شود بدانکه الفصاحت بوصف بی المفرد و الکلام و المتکلم و البلاغة بوصف بی الاخران نقطه الفصاحت فی المفرد  
خلوص من تناثر الحروف و الفصاحت فی الکلام و من الکلام فی السمع فی الکلام خلوص من صفات التالیف و التناثر  
الکلمات و الاختصار مع فصاحتها و فی المتکلم ملکه لقیته رهبا علی التبعیر عن المقصود و بلفظ فصیح و البلاغة فی الکلام مطابقتها لمعنی الحال  
مع فصاحتها فی المتکلم ملکه لقیته رهبا علی التالیف کلام بلوغ پیشتر او در این حدیث نوی صراحت و گفت کلام فصیح و بلوغ این  
میگونی که المسلمون رحمهم الله قال رسول صلی الله علیه و سلم من حفظ علی امتی اربعین حدیثا ما یحتاجون فی امر دنهم بعینه الله عز و جل  
یوم القیمة فقیما عالما عبد الرؤف کرده شناساده کرد بد گفت سبیل ای شریار بر من بهره یاد شکفت شد اکنون از  
من کلام الله را بشنو فرمود و بخوان شیخ جن در سه روز ختم کلام مجید کرد شناساده مرصدا تحسین کرد و بعضی جا اصطلاح هم  
نمود پس شیخ الجن سیاه مهر را بشناساده داد و گفت ای استاد بر حق اکنون چهل حدیث هم بنده را تعلیم کن  
که تعلیم قرآن اجرت امانت داری من بود و این یادگار فضل و کرم تو باشد شناساده متعجب گفت چه مضایقه پس  
چهل حدیث را بنظر تعلیم شیخ الجن کرد شیخ تصدیق شناساده شد پس شاه زاده سیاه مهر را بوسیده و بازو کا  
خود بسته و از شیخ الجن پرسید که ای مرد نرک اکنون که مرا چه باید کرد و این را هم نبر ما که و جسته این طلسم  
بگو برستان چیست و راه ان طلسم کدام جانب است اول و باطلاوس را بگشتم باطلسم بشکستم شیخ الجن گفت  
ایشانرا در جاییست ایست که در بای قلعه طلسم و ریای ست غلیم که در می دارد چون بعد از داود ایند حاصل  
می شود قریب به هزار صدف پراکنده نمایان میگردد و مردم شهر طلسم انرا می برند و صرف در دیوار عمارات و دکالین  
و خانه ها دراسته و باز را نمایند و این جذره مدور شبانه روزی گزیده حاصل می شود و اینقدر که هر روز حاصل میشود و این

چنانکه خواهی دید که سیر درون و اندرون قلعه را برادر کوه سر با کوه می نماید و دیگر باغی که در آن قلعه است بر هر کل و بر کلان  
 چون شبها شبنم از جوامی بار دشته شود و کوه سر و دوان باغ را بوجوب نمودی می ارد که گویا هر دختی را بگوهر کف نشاند  
 شناخته او گفت پس درین صورت خطاب او که هرستان بسیار بجاست حقا که کوه هرستان است ای شیخ  
 الجن شما خود دیده ای گفت خبر دیدن آن حق طلب گشته است و بگری چه مجال دارد که دولت طلب گشته نصیب دیگری نمیشود  
 ممکن است لیکن من تحقیق میدانم که تو بخت آن چنانکه کردم چندان است و اکنون این شاهزاده عالی قدر من چنان میدانم  
 که اول طلسم بشکلی بعد از آن ایلاوس را بکشی لیکن باید که اول از میان فوج او بگری تا با بر روز طلسم برسی  
 و غایب شدن برای همین روز بکاری آید در آن بین محبوب خود را که نو البصر را نیز تماشا کن در راه آن مقام بجایست ایستاده  
 است که شمالی این محوطه باشد شناخته او بعد از آن در لوح نیز نظر کرد و گفته شیخ الجن را مطابق یافت روز دیگر آمد  
 استبداد فاطمه نموده از آن باغ که محوطه باشد روان شد وقت رفتن پرسید که ای مرد بزرگ احوال این  
 کنتیرا که بیشتر رنگ میکرد و نفوذی گفت ای شهیار این مقام بودن ماست طلبیم این رنگها از وی ظاهر  
 می شود چون طلسم شکسته شود این کنتیرا یک رنگ که لاچورد باشد قایم ماند آن قصه شناخته او بگریته از آن شد  
 و بطرفی که لوح شیخ الجن گفته بود متوجه گردید تا شش روز طی مسافت نمود روز ششم وسطه زور بود که کوهستان  
 بسیار بزرگ بود داخل در کوه شد می آمد تا میزدان وسیع الفضا رسید طرفه صحای و لکنا دید که از جوشش کل و  
 لاله رنگبخت برین بود و از دور دیگر که دیو منظران شهر باری آمد ناگاه نظر دیوی بر شاهزاده افتاد و بقصد اینرا  
 بجانب شناخته او و دیوان شهر بار را هم بخاطر رسید که او را قلم کند باز حکم لوح متعرض احوال داشت بلکه بجای تمام لوح  
 بر سر بت غایت آن دیو بمقام شناخته او کسی را ندید چنان شد شروع بغیاد کرد که ای آدمی کجایستی کای  
 بر آسمان میریدی کای بر زمین میریدی و میگردی غریب دیوان رسید و در این حال دیده احوال پرسید  
 حقیقت را بیان کرد و گفت ندای گیر می تو دیوانه شده آدمی چه قدرت دارد که اینجا کز تو اندر کرد آن دیو اینها را آدم  
 داد و اینها را بداد او را وزیر لکرویم القدر گفتند که طاعت شما را در این تماشا را دیده بیشتر روان شد لشکر  
 دیوان را دید که هر طرف خانه در کوه ساخته قرار دارند و هر جاده و ده بست بست محبی ساخته شراب میخوردند و بعضی  
 در رقص و سماع مشغول اند از اینها نیز در گذشته عبارتی رسید که از بلندای سفلک میکشید و خوی آن عمارت و تخریب  
 نکیه و اطراف آن قصر القدر جوشش کل و منبر بود که در حاشای بیخود در کمال تکلف داشت و در پای غوغایلاوس  
 دید که مست شراب نشسته بر ساعت آبی میکشید و بیکویدای جان عالم دای نظر کرده خداوند ابلیس وای خداوند  
 ایلاوس در وقت دیدیم شما که این غلام مشتاق استاد است و اگر تو دید از نمایی من طاعت غمورین انما مده  
 دیوی که زوجه کشیده آن مرد در دود از طرفی پیداشد و او در پلوی نیز نشست و می بر سرش زد و گفت ای حرام



را و من چه بدی دارم که تو این بری ضعیف اهل قدر و دست میداری که بغیر از برن هیچ کار تو بنای منکر از من و زمران دار  
 قریبش تو دارم و یونیزی بر سرش زد کنت ما من ای قبحه لکاته تو زن منی و او خدای من است ترا با او چه نسبت  
 ما و یونیزه بر کنت راست میگوی من شوی میگویم و الا منم که بر کوزان ملک خوبان ما بنیم خبری نمیخویم این ما و یونیزه  
 و یونیزه و بنیاد خبر کرد و تو وقت ملک و غرض را بکت او و حال جهان را بدیوان نمود ما متی از روز باقی بود که این اتفاق بود  
 شناختم و بعد اول ملک نور البصر را وقت شب دید و یونیزه و او روزانه دید شب از روز بهتر و روز از شب خوشتر نمود  
 آه سرد از جگر کشید و من و او دست تضاغف و از یاد پذیرفت با خود گفت صفت بسیار که تا اینجا بر شکم  
 صفت با محبوبه ما داشته متوجه شکست طلسم نوییم هر چند میدانم که بعد از فتح طلسم این ما زینین بدست من خواهد آمد  
 لیکن خبری که در سباط عاشق نیست بر طاعت است من کی ایقدر بر دارم که با او محبت نداشته بروم شناخته او  
 این خیال دارد و یونیزه و خود دست ستر سینه پیش ملک بر قرض منقول شدند اما شناخته او با یونیزه و او را قهر گرفته روان شد  
 باین نیت که با یونیزه و او را قهر نموده و داخل قصر نمود و بر نیم میل را مدتی کرد و یونیزه و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 نگشت در و از یونیزه و او را قهر نمود و استحکام چگونه بر میری دانسته و در یونیزه و او را قهر نمود و از جای دیوار قصر را  
 کوتاه بنزد میران شد که چکند بخاطرش رسید که بیا باز یونیزه و او را قهر نمود بلکه ارشادی کندان شب بطالع شناخته او  
 شب ما بود یونیزه و او را قهر نمود و رفته از سر بر او رفت و نظر کرد و نوشته یافت که ای فلک قدر چون بقصر عالی بنام من محبوبه  
 خود را در آن قصر منی و طبع مبارکت را در ملاقات او کند یونیزه و او را قهر نمود و او را قهر نمود چون از درون قصر داخل شوی شب  
 یونیزه و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 تا داخل قصر کرد و یونیزه و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 قصر رسید یونیزه و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 اندر شناخته و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 بلکه این محبت را در بر محبت نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 که داشته همان را بر میکند و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 باز در خاطر کند این که بر نیم تر که منم خبری محبوبه رسید و او را قهر نمود و او را قهر نمود و او را قهر نمود  
 مصاحبه خود گفت که ای ما زینیا و ظاهرا ضباب عالی بولت تشریف آورده اند گفت که ام جناب عالی که از بولیم  
 جان در قالب ما نماند گفت ان جناب عالی که در دشت ضلال منیع و کون ایل و سس نزد و دو و صد و یونیزه و او را قهر نمود  
 او گشته حالا آورده اند که او را بکشند ان را در صفا و امانت گشت یعنی جناب عالی که تشریف آورده اند بعد از آن گفت

ایستاده عالی مکان و ای کشایند طلسم کوستان بن نمایانده حلقه بندی شمار او کوشش کشیده جام  
مشتاق جمال ام امیدوارم که جمال خود بمن بنمای و اینهم میدانم که بسبب لوح شمار قدرت مخفی شدن هست اکنون ظاهر  
باید شد بنمایند و در وقت طراحت و یکم بخار رسیده به سر و رفتن اسبم را بر سر ریخته خود را بصورت بسیار  
رفت سباده بر آید و در ظاهر شد و داخل مجلس گردید و سلام داد و از کینتران مالک نگاه کرد بران صورت بود و  
افتاد به جست و خیز با وی کرد گفت نه ای سیاه با پاک تو کیستی که داخل این مجلس شمره ترا بزرگیان باید رفت با این  
مجلس بکار اینجا و در شو که ملکه جوان مقام دارد بنمایند و بنده بدور و ملک آورد و گفت ای جان جهان وای آرام  
دل عاشقان محبت تمام ما را بر سر رفت این اوردی که دین مجلس ظاهر شد و اکنون کینتران تو بمن حسن و جنان می  
گویند از بنیاد گفت ای عزیز اگر ملک میدانست که جمال جهان از ای تو باین خوبی است هرگز این تکلیف بخواهی  
کرد و کینتر و دیگر که رفت اندام داشت گفت ای سرور از او ملک کنعلم باین صورت می باشد و دیگری گفت خدا کند  
بلکه این بلای این قهرست و ابی ملک که غمزه با تو نام داشت اینصورت را دید و بسیار و ابی بود داشت و گفته بود  
کینتران را راست بنده است از سبب کمال ترس و بیم گفت ای قهرمان چه قضیه قایم کرده آید و چه کوه بخیر بر او بکنند  
اقای شما با اینصورت نوبت بود اگر استعدا را بر ای شما مبارکست ما چنین اقرار قبول نداریم بلکه این صورت را  
قربان خود میکنم و در پول غلیم و کمال بیم و دل گرفت و آهسته گفت ای قهرمان خاموش باش و خدا و او چه ملک  
بر جان خود در جان من رحم کنید و بفرمایند باز ملک گفت که چون چطور صورت است چنین صورت خدا بود هر چه بود  
نرسیدن و این غمزه کرد و رفت پس این صورت را خدا برای شما فرستاد و است از زبان و اید و ان  
خوبی اختیار بر آید که خدا نخواسته برای دشمنان من فرستاده باشد و باز گفته خود متبته حرف را  
کرد و گفت ای کیس بریده نمانشند آید که بیت لطف حق را حسن نیکو شرط نیست بلکه شرط حسن  
لطف است این عالی جناب البته ملک گفت باشد لیکن خدا کند که در جلوی ملک با اینصورت بنشیند  
و ملک ما در قسمت اینصورت باشد و گفت ای پادشاه مردان را حسن نمی بیند بلکه شرم مردان در نظر میکند ملک این سخنها  
می شنید و از کمال حیرت بجانب بنمایند و در سر و سر تفکر باین داشت و مردم آبی میکشید و از کینتران هر کدام سخنی  
میکفت اما بنمایند و به تبسم کنان ملک گفت ای جان جهان وای تو را بیقراران چه حیرت خود رفتن بر ملک گفت  
که داخل قصر عالی تواند شد منم ملک گفت ما من بیقرار که محبت تو به محبت بر خود و او را کرده خود را با بنمایند ام ای ملک  
خوبان بیت ما من و دست بر دولت سر استاده است و باز کرد و یاد آید به پست فرمان شما و ملک جوابی گفت  
اما کینتری گفت شمره بار شما آید و ملک بنمایند ملک با جبار و در طلسم را شکستنی کار خود برود و ای گفت  
باش ای مرد و ملک ما در قسمت ملک گفت بیای بنمایند من تصدیق تو نمودم و آهسته میگفت که کاش تو زود اینجا

مع سینه بنمایند  
و سینه بنمایند  
در به دست خبر افشان

و فتح و بلند میگفت که بنشین قوت و عضو تناسل می باید صورت بجای آید ملکه نور البصر گفت ای وایه تو موافق است تمام  
 خود حرف میزدی وایه گفت ایملکه خاموشی و بخت گفت که با ما از سر وایه گفت ملکه گفت بسیار خوب بود و  
 در بر سر من بنیدی وایه گفت ایملکه از خدا ترس تو تا حال نمی گفتی که من متعلق جمال طلسم کشفام خدا او را بمن نمایم چنانچه  
 گفت ملکه با هم میدانست که ایشان مابین صورت اند و الا سر که زرد نمی کرد لیکن ملکه بعد از مال بسیار گفت ای سرور  
 فلان ضرورت چه مارا یا ایا وقت مخاطب من سید که شیخ الجن تصویر طلسم کشف را بمن و او بود و گفته بود که طلسم با بصورت  
 خواهد بود و ترا خواستکاری خواهد نمود و دیگر من آن تصویر را باز ندیده ام لیکن انقدر خاطر دارم که اندر مر تصویر بسیار  
 خوش آمده بود بعد از آن فراموشی کردم که آن ورق را کجا گذاشتم امروز چنین خاطر میسر که شاید آن تصویر را  
 در فلان ضرورت چه و فلان خانه گذاشته ام انرا بیا زنده کنند و ضرورت چه آوردند تصویر بی برآمد ملکه تا آن تصویر را دید ماضی  
 و مبتلا کرد و بعد از چهار سال بن تصویر را برآورد و دست و روزی که شیخ الجن این تصویر را بنور البصر داد و خود سال بود و مشق و عا  
 نمیدانست و نمی فهمید امشب که انرا در بخت و وقت ماضی بقرار کرد و بدو تا امشب و او آن تصویر را فراموش  
 شده بود از قضا بمن امشب بسبب تقریب خاطر او رسید و وسیع را بدو طرف گذاشته انتظار تصویر قبول  
 شد و توجه از سر اندر او برداشت آن شبه یا معلوم کرد که شاید موافق ظاهر طلسم تصویر صورت اصلی من باشد چرا  
 در طبقه پنجم نزد کفاحم جبهه خود را بدو فرمود و ایملکه خوب ملا عکس بین که با صورت من مطابق است با تفاوتی دارد از  
 زبان ملکه برآمد که نسبت خاک را با عالم پاک بدو کلام ای بصورت نمی توانی بشود من ویرانم که اگر طلسم کشف  
 ای بصورت است پس تو کیستی و چگونه در اینجا آمدی که مشهور ابله و ستم حالا نیست که داخل این قصر توانی شد با  
 وجود اینکه نگهبان قصر است و من که صاحبم مقدر برآید آن خوارم و اگر طلسم کشف تو بی صاحب بن صورت کسیت باز تو  
 این تصویر عظمی واقع شده اما این گمان من غلط است حاشا که از بانیان طلسم چنین غلط فاحش واقع شود چرا من چه هست  
 سوزان و گفت ایملکه عقل هم شی شریف است و بدو کمال الهی انصاف است چه تا صاحب بصورت در عالم موجود  
 باشد کسی منصب کفاحی مابین صورت زشت سیاه میسر بر نشان داده و ظاهر خود را بشکل مردم نجالت زده فشا  
 و گفت ایملکه راستی اینکه من غلام طلسم نمی الواقع که او صورت ویکوار و اما منم صورت بدو خوارم وایه گفت ایصاحب  
 سجان انکه چه معنی دارد شما بسیار خوش صورت اید اینها همه که میخورن لیکن این وقت نشین میسر بدو زورانه  
 خواهد بود چه فرمان بردار شما انرا از سخن وایه تمام مجلس خنده افتاد و استناد بی اختیار بخت بر سر فرمود که طلسم  
 مارا پیش در ستاده تا بخراشدن او بشما میرسانم لیکن غلام مقرب اویم از روی لطف بن فرمود که نور البصر بمن  
 و کثیران او را از تو هرگز افسند کنی صاحبی کن اید با صاحب من از بسیاری طبع و کثرت شهوت گفت که من بهر باغی  
 گفت هر دو را یکبار باز من اجازت خواستم که تا آمدن شما من کوچه مقصود خود حاصل میکنم گفت فتاری بعد از آن تمام



چهره ملاک کشم و رنگ لباس و وضع سلاح سبک و نخستین و بر جاست و خلق و کرم او را بیان فرمود یعنی در تقریر تقویر  
 خود را کشید ملک کس را با کوشش شده می شنید و این تصویر را با تقریر مطابق یافت بسیار خوشوقت شد لیکن دایه  
 حال او لرزه و گشت ای نا پاک تو عجب غلام نمک بجای خود را بجای اقامت کشم لغتی و ملک ما را جان جهان خطاب  
 حال آنکه ما بچاره از قید این دیونا باک یعنی ایادوسن بیان آمد و از روی ملاک کشم بودیم پس اگر از کمال خلق و اضطراب  
 ترا هست که بپنداشت ترا ملاک کشم میدانستیم و بر شکل و شمایل تو اعتبار نکرده هر چه میگفتی قبول میکردیم تو هم البته تا دست رس  
 می یافتی تقصیر نمیکردی و ملاک خلق و صاعصست ما می از خفتی عجب عجب اعتباری پس اتای خود بوده است انرا که گفتی ای  
 دایه بواختن آن کرم بد و لغت خلقنا الان فی اسن تقویم بر آنانی خود را خوش صورت میدانند پس هم تا حال خود را  
 خوش صورت میدانستیم با خود گفتیم که من خود را ملاک کشم تصور کنم بلکه پس بدلیع ملک افتخار وقت از قای خود هم با اعتماد  
 اینک چون حق خودتکاری برافا دارم بر مال او که هنوز تصرف او در نیامده باشد من خود کرد انم ادم کریم است می تواند بخشید این  
 جرات را کردم اما پیش نرفت چه ملک یک تصویر را بر او رد که با چهره من مطابق نشد و دفع کو بر آدم دایه گفت خوش تر از  
 اعتدق بر یکتا روی ملک که خات و سن تو عجب غلام نمک بجای ملک گفت ای غلام خوب سر چه کردی این غمی ما وقع خدا ما را  
 محفوظ داشت اکنون بگو نام تو چیست شناسه از فرمود نام من طریقت است ملک گفت ای طایف اکنون برو دانی خود را بیا  
 شناسه از گفت بجان منت بمن سماعت می ارم لیکن منم بکاری ادر بودم اصلا مطلبی نخریدم چه یک گنیم بهت  
 نیا و ملک گفت تو رفتی و بیا بعد از آن که شنیدی را که خوش کنی من تو می بخشم شناسه از گفت من که به را خوش کرد ارم بلکه  
 مع دایه صاحب ملک بخیر برو دایه شریع به تنزی و و شناسه از گفت منم بکاری ادر بودم اصلا مطلبی نخریدم چه یک گنیم بهت  
 که مثل تو سیای را قبول نخواهد کرد شناسه از گفت شما خوشی خود قبول کنید لیکن بعد از آن که ملک و شناسه از ملاک کشم  
 شناسه از بمن بخشه شما را چه اختیار میماند ملک گفت راست میگویدی خوب تو برو و شناسه از دایه را بمن به را تو بخشیدم  
 شناسه از گفت البته می ارم لیکن بالفعل عجله مرا اجازت ده تا هر یک دستی برسانم و مال خود کرد انم چون ملک بسیار  
 مشتاق جمال شناسه از بود قبول کرد و اجازت داد شناسه از با آن صورت و میان ایشان افتاد کسی را و بر نکل کشید  
 و بعضی را بوسید و بعضی را بستان مالین و غلظت و میان مازنیان افتاد و اینها هم از شناسه از بیکر نیتند یعنی شک می انداختند  
 و بعضی مشت میزدند و دایه از بیم خود را و حجره گشت و دایه را از آن زردن رنجور کرد طرفه نکلام و خوشی بود ملک نیز برین جلوی دست  
 انواری لقا و قاه می جنبه بر دور و ل سکفت که عجب غلام نمک بجای است شکست است انقصه شناسه از دایه را دست او در کرده بدست  
 و بعد از آن بصورت اصلی شده از طرفه داخل مجلس شد و فرمود السلام ای شاه خوبان السلام ای مایه با  
 السلام بر این با که نظر ملک بر جمال عالم را می شناسه از ملاک کشم افتاد و عشق او بیکی در هزار کرد و جواب سلام تسلیم کرد و گفت  
 علیا السلام ای شهنشاه عالم و فرزندان و درج و اقامت شناسه از و کمال شکست و طاعت آمد و بهلولی محبوب

او را خواهم

خود قرار گرفت و ابی ملکه از جرد برآمد و کل کرد که ای شاهزاده عجب غلام حقاری بجایای ملک بخری را همراه خود میکردانی شاهزاده شنیدند  
و آن سرکشید و گفت بلی ان غلام منس امار من مستبس تمام احوال را از جیت ایشان آفرید کرد و ملکه از شرم سر  
نبریزانداخت و ابی گفت ای شاهزاده ۱۰۰۰ این طاعت طبع را همیشه داشتی یا درین طلسم بهم رسانده باشی از در فرمود و طاعت  
که جیانی من است لیکن سبب طاعتها ازین مکان جام جم است که بسبب در اکثر مکانهای نونی و مضمون ان بخلا  
من رسیده چنانکه از دایه مادر ملکه یعنی روشن نظر نبر باره بر شما ظاهر خواهد شد بعد از ان از عرق روح افزای بر کرده  
بلکه خواهر دوست در کرون او کرده بوسه از لب او بر بود تا شرم او بشکست و با شاهزاده چو سیدون گرفت  
جامی هم شیره بار داده و ابی بعضی از کینتران کنارشته بود بعضی که محرم نزدیکی بود و حاضران نیز بعد از ان شاهزاده بمحبوب  
استدعای ملکه تمام احوال خود را بابت طبقه ششم از جیت او تفریر کرد و نگاہ پرسید که ای ملکه خوابان من از زبان شیخ  
الجن چنان شنیدم که سلطنت طبقه ششم بنام تو مقرر است پس بدست این دیوانه حرام زاده یعنی ابی ملکه و سس چگونه  
افتادی مادر تو چرا پیش نبرد که از دست این حرام زاده ترا باز نداشت و دیگر اینکه این دیوانه را آردن درین قصر مقدر خواهد  
و تو چرا و قید این سستی ملکه عرض کرد که ای شیره یار با دستانه ظاهر طلسم ایم و این حرام زاده نگهبان این طلسم است  
بعد از ان ابی بست نبوده اند و مرتبه دین ابی را اختیار کرده مردم ظاهر آمد با دستانه مقدور نیست که تا با ان مقام  
برسد و ان حرام زاده را مقدر است که از اینجا برآید و سیر کرده باز آید اتفاقاً شبی من در باغ خود قصص میبردیم این  
مادر بخاطر آورد و لیکن کار دیگر نداشت و صورت پذیریم منبت چرا که زن او بایدیم قامت او باشد پس این سخن می  
ورزید که آدمی عاشق مرغی باشد او را در قفس کند مرا آورد و درین قصر که عالی بنام دارد و باز داشت و گفت بعد از ان  
چنان کنم که یکسری داخل این قصر نتوانند بمانند بلکه منم منظور این حرام زاده این ان بود که لوحی با خود داشت و ان لوح به  
ساخته حکا بود خاصیت ان لوح بود که چون او را بر دوازده این قصر نمود و دوازده همیشه در چون پشت لوح با همی توانم  
سیر برد و من گفت ای ملکه ما و مادر است بر من شکر یکیشرا نوشت مراجع باید کش بدو با مادر است باید چنانکه  
با دستانه ظاهر است مادر وجود اینک من اکنون ابی بس برستی را اختیار کرده ام لیکن باز حمت او را باید بنگارم  
سبب کاری کنی که از تو مادر است طبع را ببرد و ان کار نیست که لوح کنش این قصر را بدستش و در بر با ان لازم و ترا  
و در قصر اول داخل کنم بدیدار از تو از غفنه فانی شوم من که بر کرده ام و او را ازین اراده مانع گشتم با خود گفتم که آه که این دیوانه  
کیند مادر را قیامت من نه نیم از دایه مادر محروم خواهم ماند درین مادرم سه مرتبه شکر کشید و کاری ساخت که  
دیوان حرام زاده بسیار گشته شد لیکن اخراج عالیه گشت و مادرم شکست بخورد تا آنکه مادرم خدمت شیخ الجن  
رجوع کرد و ان مرثه کامل فرود قدم نهاد و ادب نجات را نیز توقوف بر آمدن شما گذاشت مادرم از ان  
بای صبر و دامن امید ستود کرد بعد یکسال چرخ داخل شدن خدا تعالی با ملا و سس سید الخوس را با پنج دیوانه دیگر بست

نمودند بستانه می گفت  
که از بودن درین قصر بار  
مهر نیست من و تو در محو  
بهنر از فقری

شما کاشت و چون میدانست که اجلان حرام زاده مانع سینه تا نبست شما مقرب است وصیت کرد که بهر قسم  
 شمشیر را ببارید طاهر الکوس با برادران خود معصلا نه بری در دست شمشیر را گشته سینه زود بر شمشیر یاد و نشت  
 نطال این بدخصال رسید روان ششم بهشتیاق جمال شمشیر از عقب رفتیم چون از آنها این حرام زاده مرتب بی نیل  
 معصوم بازگشت از غصه لوح قهر را در یا انداخت هر چند مانع شدم بود داشت گفت متبرسم که آن آدمی بخیل لوح را زمین  
 بر باید دو اخل قهر نمود و در مجلس تو و آید پس آن کیمیر قسم که لوح قهر را معدوم محض کنم پس بشاه زاده اظلا طرف خود  
 این فکر را کرد لیکن خدا متعالی جناب را بهر قسم بن رسانید و در شمارا بمن میر کرد ایند نشانزد گفت سبحان الله  
 مادر چه خیالیتم فلک چه خیال به کاری که خدا کند عدد و راه جمال داد و با اعتقاد خود راه آمدن مادر و قهر بسته بود این را ندانست  
 که اگر لوح خمری را در یا انداخت با لوح کلی داریم که عبارت از لوح جوهر رقم باشد ملکه نور البصر گفت ای فرودمان ادم و امی شاه  
 زاده مکر و ای فاتح طلسم جم به بیت ای فرمان تو خوان سپهر و در کینیز ان کترین نور البصر در اندام مستحق  
 و درین لوح و جام اگر نشانزد این کینیز از تماشای آن میرد <sup>بخش</sup> از کرم عظیم بعید نباشد نشانزد و نیز در جواب و تواضع تمام  
 مغنون انبکلام او کرد و بیت ای حالت روشنی خشن لبه و خاک بایت سرمد لفظ <sup>بخش</sup> انک لوح جام هر دو حاضر است  
 تماشاکن و هر دو را بهش ملکه گذاشت ملکه لوح را بوسید و گفت شمشیر یا نکل کینیز تو ام لیکن مباد جای دیگر لوح را چنین  
 کردن بر آورده بدست دیگری دی که قیامت عظیم لازم آید چرا که درین طلسم مردم طلبکار <sup>بخش</sup> ایند نشانزد و فرمود ای ماه حویلی  
 چون خاطر من از جانبی بوجب حکم لوح جمع بودی نطف بدست تو ادم و الا این سلوک با دیگری کی میگردم انقصه ملکه جامی  
 وید که لو با نصف مرد در بدست و خطوط بسیار از آذرون و میرون آن کشیده اند لوح را وید که از جواب او رقم نمایان میشود  
 باز مرد و احوال شاه زاده کرد پس شمشیر سینه تا نبست زبانت کرد و نشانزد سپه بعد از آن بیفش و عشرت  
 در آفرشت صحبت رقص و خوانشکی و میان بود نشانزد و در شش عرق روح افزا هر دم لب ملکه را بجای فرمودی بوسید  
 و هر ساعت و غلبش میکند و آید کینیز ان مقرب ملای هر دو گرفتند و تصدیق شدند و ترانه مبارکباد می خواندند چون  
 صبح شد نشانزد نماز را کرد و باز صحبت نشاند و درین اثنا دیو بلا و سسل پایین فریاد کرد لای ملکه خوان عالم را  
 هر دو به جمال خود این نما تا خورد و خواب بن کوه شود ملکه و نشانزد لوح بر سر بسته و غرقه بر آوند و یو سجد کرد و از دور  
 قربان و صدقه شد کینیز ان ملکه یک سبوی آب بر سرش نخت بند و یو باره خورد باره بر سر و صورت خود را بپوشید  
 زاده بر سپهر ملکه این جد بود گفت شمشیر یا بهر شب کینیز ان بول خود را درین سبوح جمع کرده بر سرین حرام زاده می ریخت  
 و میگوید زک صفت ملکه است که بر تو می ریزیم منظور ایشان ازین خفت و ذلت این ناپاک است و او سعادت میزدان  
 نشانزد و خند بسیار کرد اما آن دیو تا یک ساعت رقص کرد و بی کار خود رفت و ملکه غرقه را بسته با نشانزد و  
 بصفت شبست انقصه تا یک هفته تمام عشرت عاشق و معشوق کرم بود بعد از آن نشانزد از ملکه خفت حاصل کرد و توج





بی موقع واقع شد پس ساعت پنجم بریا اندازد و منظور از این حرکت غرق من بود چنان که زود مرا  
 بر با انداختند ای جوان قریب بود که هلاک شوم چرا که پنج روز است که بکشتی غرق من نرسیده و اینک کشتی من از  
 بس که در خست را تحمل گرفته بودم تا دل زده از بین جلال تست که با تو ای قدر سخن گفتیم و الا طاقت یک سخن نوارم آن شهریار  
 کرم شمار بروی تو هم فرمود و بر ساحل انصاف کرد اما جام شناخته را با یکبار رساند آن شهریار از آنجا برآمد کشتی را  
 برگرداند باز به صورت اصلی جام شد پس احوال خود را قدری بنسبش آن پسر تقریر کرد بهر کفایت سبحان الله که یار خدای  
 ما را محض برای کار تو زنده داشته تا ترا طلبم تا من در این فتح آن را آنچه دادم نشان دهم بالفعل یا یومریدان خود  
 رویم و شکر انبیا این احسان و کرم ضیافت شهریار گفتم شناخته را به او روان شد تا بدید رسید زود کمال آبادی  
 و معوری بود آن شهر شناخته را در انباری کلان مانند خاقان بود آورد و چار و در چهره داشت از هر چهره سیاه پوشی  
 بیرون آمد شروع بگریه شد ای کز کسی میگفت ای استاد خدا که ترا زنده داشته احوال تو ببارسید بود  
 در ماتم تو سیاه پوشیده ایم کسی میگفت ای پسر پیشین مقتدر تو شوم که ترا بدیدم بهر کفایت تصدیق این سنا بنده  
 جوان بخت نموی و پای او را پیوسته که بکار فقر آید و منم برای شما از زده بودم که هنوز کسی از شما بکمالی که باید نرسید  
 والا غم مردن خود نداشتیم بلکه غم تربیت شما بود القصد می آید و پای شناخته می بوسیدم قربان و صدقه  
 او می شد و القصدان شهریار چنان فریفته سلوک ایشان شد که دیرین لوح اصلا بنظر او نرسید و حقیقت حال اینست  
 که این دستون ملون در اصل ساحر است عذار و کافر نسبت با بکار سکار از امرن شناخته را مطلع شده این دام شتر است  
 کشته و و این که برانگخته تا شناخته را در این جمع ساحران که تلافی آن کافر فرستاده بود درین فکر است که  
 شناخته را در بار عدم روان سازد لیکن چیل او بجا نرسید چرا که هر چند سه خواند و شنا کرد آن اذین برینو انداخته  
 لوح با آن شهریار می بود ممکن بود که ضرری نباشد عالی برسد لیکن بسبب سیاه منزه سلیمان و جام و لوح و تیغ شیشه  
 که انهم بمنزله خزان بود و جادوگران داشت و این ملا عین یک تبه با تیغ و تیر جرات نمی کردند که بران شهریار برین زخم می داشتند  
 که لوح جوهر رقم او را در وین تن دارد سه روز سه شب طلبایف الخیل نگذاشتند و اصلاً آن شهریار از باطن آن ملون مطلع  
 نشد بلکه هر ساعت منون سلوک همیشه او را از حمله خوابان عمری بنده است روز چهارم یکی از میان اینها داروی  
 بیهوشی تیار کرده با ستاد بلیس نزد خود داد و گفت ای استاد این بیهوشی را در طعام یا شرب بهر چیل  
 که دانی و تو این ادوی را به تاج پسر خود القاه بهر دلیلی و جام و تیغ از دی بر بایم و بکار کفر سن آسانست آن مردود  
 خیر وقت شده آن لطف سیاطین را بسیار نواخت و آخر بیهوشی و طعام انداخته بخورد و شناخته را داد و شهریار صفا  
 طبیعتی از آن تناول نمود بود که بکایک سرش بگردش دو ماغش بچرخد و آید و یافت حال صبر و است  
 از طعام باز گشتید و فرمود که احوال من نا ساز شد تا من بسبب پسر فغان از پیش شناخته را در فراست و جوابی

ان سبب یالین را بخاطر رسید که برودی شناخته شده میوش نشود پس آن کوته اندیشان بر که ام خود را بنعل میس بر آورده  
 بعضی با جبهه خوک و تن او می بعضی با چهره شیر و خر پس پلنگ و سگ و گربه و گاو و گوسفند و امثال آن و تن او می آورند  
 و هر که ام جبهه یا خر را در دست گرفته و برودی شناخته شده را در دوزخ میبرد و میگوید منوشتیم می نمودند منظر این ملاعین این  
 حرکت است که شناخته شده شیخ بقصد باقی اختیار از کمال غصه بر خیزد و تیرد و کند تا او را و آخر کند و میوش یا چندا شناخته شده کار  
 از مود بود چون دید که آنرا نکند که انحراف میوشی شروع شود و او را و اینها چنان است لوح بخاطرش سید پس خود را  
 اصلا حرکت نداد و برودی مطالعه کردن گرفت همین قدر نوشته یا نشت که اینها را و در دوزخ را بر سر بر بند و نظر  
 اینها غایب شود و در دوزخ را از اندرون به بند که کار از دست رفت شناخته شده باری انقدر فرست یا نشت که حواس  
 خود را جمع کرد و اول در دوزخ را که در آن نشسته بود دست و لوح را بر سر زده غایب شد لیکن بقار آنجا میوش  
 که در جادوان خدیده ندانند شد و با هم گفتند که از آدمی جگر باخت و در را از ترس نیست خبر در ستون ملون برود  
 خوشوقت شد تا کردن گفت باری خوب بگردان کنون بخاطر جمع شما هم در را از بیرون نقل کنید و شترالی بیارید  
 تا از سر ما کنیم و در مستی آن او را کتاب کرده بخوریم و خاطر از دوزخ و طایع سازیم چنان که در دوزخ خوب است شد و نتوب  
 جگر که شتر درین بین شناخته شده میوش آمده بود پیش از آمدن ایشان در لوح دید نوشته یا نشت که ای شتر  
 صاف با من ساود لوح بایر که دشمن را از دست شناسی نیاست کرده بودی باری بگردانست اکنون اینها همه  
 علف شتر تو اندر دوزخ است که خواهی بکش طعن بنک شتراب از شناخته شده لوح را باز سر بسته عایشه اینجا  
 در ستون اخر بران سا که در معز نام داشت و منور میوشی هم آمده بود میگوید که گفت که تو خلیفه منی  
 او میگفت بلکه درین مقدمه خود استاد تو ام القصد چون در دوزخ را کنند شناخته شده با نام سیر و آن غایب بود کسی  
 اینها داخل جرد شد کسی را نیافتند جرت کردند و جران را بطرف یکدیگر میبردند و هر یک به حق حوصله خود سنی  
 میگفت و در ستون ملون بزرگسی زرنگار نشسته تا یکدیگر میگرد و زود او را آوردند و من فرج کینه تا کما یکم شد  
 من شمس میشود درین سخن بود که شناخته شده بر او رسید و دست نهاخته پیش در از را بدست مضبوط پیوسته لوح را از  
 سر بر گرفت ظاهر شد و گفت ای ارم را و زنا بکار دی نمودی و شیطان بر آدمی من ترا خضری تصور کردم حال آنکه خرس  
 بودی این گفته در محض نام خانقا شید جادوان دیگر با پیش و تیر بران دلاور نیست لیکن چون سبب لوح بر بران  
 شناخته شده اثری تراست پیشی را هم زوی که ساختند لیکن شناخته شده بقرار واقعی سه دست و کردن در ستون  
 در هم شکسته بر زاری او رحم نفرموده او را از هم در بر و تنغ سیتاب در شنا کردن او را با نیزه و رطبه العین جدا کرد  
 نفرودند و بیچم فرستاد انقا یکم لوح همه را اخبار کرد و بهر دم دور آنها پیوسته روغن ریخته بود و انقا آتش زده قدم در محراب  
 نیست در دوشین با این در بند غایب دی بدوئی که چنین باشد در ستون قیام با صلی مدام شناخته شده یکم لوح قدم بجای



مغرب گذشت و بر اعلی مسافت میگردید و لوح دیده بود که ایشانرا در این صحرا می طلسم و درستان است و سر  
 وارا در ستون جاود بود و کوه را به چشم فرستاد و ای اکنون به جایی و لوح بین تا چه حکم کند القعه نمی آید بجای رسیده  
 منار و بد که بر یکی مرغی سفید رنگ و بر یکی مرغی سیاه رنگ نشسته بود و منار و بد حکم لوح غایب شده و برای منار رفت تا  
 گفتگوی ایشان را با هم بشنود شنید که آن مردمان هر بان آدمی حرف میزدند و یکی گفت ای مطهر چه خبر داری مرغ  
 گفت ای مطهر خبر نداری که ملک کشم رسید و در ستون جاود را با شما کرد و انش کشت مرغ سیاه گفت که اگر او طلسم  
 بشکند بس البته که نماند و در روشن افتد باید که اوقات شفاعت مرا هم بکنی مرغ سفید گفت بشتر طبع تو را بلیستی  
 تو نه نموده وین اسلام قبول کنی مرغ سیاه گفت غریب من به چه بگوئی قبول کنم اما تکلیف سلام بمن کن که از من ترک کن  
 برستی نمی آید مرغ سفید گفت لعنت بر ابله و ابله پس برستان باد شکسته خوابی شد مرغ سیاه را ازین سخن بداد  
 و شنام داد و با هم بیک افتادند اما منار و بد بعد از استماع کلمات ایشان بموجب حکم لوح مرغ سیاه را به تیر کشت  
 و مرغ سفید غایب شد بعد از آنکه جوانی و جمیع از طرفی نظر افروز منار و بد رسیدند و یک اده سلام کرد و عرض کرد که ای شاهر  
 منم مطهر جنی غلام ملک کشم و آن مطهر بود که شاهر را در کشت کاخ بود و ما هر دو نیکوایان این مقام بودیم توجه عالی حالانجا  
 یافته اکنون مرض بشوم باز مردقت و بدی که خواهم رسبستان را ده او را مرض فرموده بشتر روان شد لیکن چون بطرف کشته  
 شد و مطهر بدر رفت تاریکی شده بود که بعد از زایل شدن آن فلک ناچار بدیدند اما منار و بد می آمد و بر خنجر رسید  
 که بر سر منار و بد و صورتی که از دوزخ کمتر و از سه که همیشه فرود میزدند ستره میوه انداخته را که بقدر تر بود لیکن سفید بود و بنور و  
 ستاره او را خود گفت که این عجیب است که دیوان باین کوچکی با شما چون نظران دیوان بر شما نهاده افتاد و فریادی کرده  
 هر یک از شما را من بستم و هر کدام جبهه در دست گرفته متوجه منار و بد شدند و گفتند ای ملک کشم کی گذاریم که زنده بود  
 ظاهر اقامت ما و چشم تو حقیق نموده که باین خاطر جمیع می آید این را گفته از شما خبر زمین جستن و بجز داینگه بزمین میرسیدند  
 و و کرد و صد کرد دست که به سبزه که همیشه فریشت دیو بود و نه که با حربه ناخبر که بر ستاره او دویدند آن شاهر را از لوح  
 معلوم کرده بود که بارهای درخت را چید و برایشان بر زمین چنان کرد و اول از پشت ایشان که نیت ایشان تعاقب منار و بد  
 کرده چون ایشان را از درخت دور کرد بعد از آن لوح بر سر زده غایب شد و در پای درخت رسانید و آثار بسیار  
 چیده جمع کرد و منظر دیوان با ستاد دیوان انباشت و لطیفه بجا آورد و بر کشت منار و بد را نیز درخت دیدند و شروع به  
 و با ناخود و نه و آخر بر منار و بد و نیزند آن شاهر یا مرغی را برداشتند و باین ایشان انراخت بر سینه یکی رسید  
 که با غلوه توپ بود که از پشت در گذشت همین دست و بر خنجرت دیو را گفت و آن شاهر و پای انداخت گذارید  
 حکم لوح صبح انداخت را که از حلاوت مرده شیرین تر بود و نوس جان فرمود و شب اول در جا که منار و بد گذارید بود و در  
 تمام شب بوی خوش بود طعام را تم آورد و دیو و بعد از آن باز درخت شده بود و القدر رور سبزه باز روان شد و رنگ

منزل نشت غول را که بر جوی نشسته بودند و آن شهر بارادیده حمل کردند با تیغ سیه تا کشته قهرم بهشته نیاقت  
 شام بود که سواد شهری نمودار شد بهر وجه و حال شد و کمال آبادی عمومی یافت شب را و ساری که مسکن  
 سیری بودند بهر بر و سیران شهر بار علی مقدس شهر کوهستان و ملاق شدن با کوه شاه و احوال و حقه و  
 کردن و مقوض طلسم کوهستان شد اما راوی گوید که روز دیگر وقت صبح شانزده لغزم سیر بیرون آمد مردم  
 دید که از شهر بیرون می آیند و بر سر و پای می آید احوال پرسید گفت امروز صد فهای مروارید که در بار آورده است  
 سوداگران و غیره میزنند تا آن صد فها را شکافته کوه را بر آورند و آنچه لایق سه کار باد شاه خواهد بود ضبط خواهد شد و آنچه  
 قابل تقسیم خواهد بود بیدم شش تقسیم خواهد شد و آنها خواهند وقت و بعضی نگار می دارند خرج بنا میباید و غیره می نمایند  
 شانزده نیز از ایشان روان شد بکنار دریا سبک کج صد فها را دید که بکنار دریا ریخته است جو سریان و صد ف  
 شکافان و عمل و فعل ما و شای ماضی بوده و آن صد فها را می شکافتند و کوه را از آن بر آورده و سه حصه می کردند  
 اعلی و ادسل و ادلی اعلی برای سه کار باد شاه و او مطهره امر او را می برای سایر الناس این کوه را انبار بود  
 که عقل از شماران عاقل بود تا آخر روز صد فها را می شکافتند و کوه را بر آورده و سه حصه جمع می کردند بعد از آن اشتر را  
 آورد و بار کرد و متوجه شهر شد تا کاه شخصی بکنار دریا ستاده و یاد دلا بهای الناس کسی از شما هست  
 که در قسمت او این کج کوه قسم اول اعلی باشد و او آن کس خواهد بود که دختر باد شاه را چاق کند شانزده جوان است  
 که دختر این باد شاه ایام مرض داشته باشند و این بین شخصی بداند شانزده را سلام کرد و بر قدم افتاد و شاه  
 را در اگر چه صورت او است شامخ و او دست ناخت بر کسیریتی گویا من ترا دیده ام گفت ای طلسم کشا  
 غلام خود را نزدی خراوشش کردی منم غلام آزاد کرد و تو مطهر جی که مرا از جنگ بطریق خلاص کردی دهم و داور تو را  
 دیدم که او در فراق من خیسب بملکت رسید و خود را با و نموده باز خدمت رسیدم شانزده خرم شد که باری  
 رفیق و ریشه غریب هم رسید اما مطهر جی شانزده را و در شهر بخانه بسرم خود صغیر آورد و احوال شانزده را با او گفته  
 او را نیز مطلع ساخت شانزده نام باد شاه و شهر و احوال دختر ملک پرسید و مکرر ندای شهر با نام این شهر  
 کوهستان است و نام ملک کوه شاه را دید پوشش است و دختر او ناقصه روشن جمال بری است روزی  
 سلیم کوهستان که اینها چهار عاشق دست رفت و در حالی آن آجوی را دید که در خود مرض برص پیدا کرده و دم  
 دیوانه شده ملک کوه شاه بر چند تیر کرد بجای نرسید و خبر نمی داد گفت که وقتی نزدیک راود و او این مقام خواهد شد  
 او دخترت را بخفا و او به حرف خود خواهد آورد و از آن روز که کوه شاه بر روزان کنی کوه در دیوان عام جمع کرده منادی  
 میکند که هر که دختر مرا چاق کند این کج کوه مع و دختر از آن او باشد آن قصه شانزده وقت استراحت در لونه نظر کرد که  
 اکنون مرا چه باید کرد نوشته یافت که خود را در دیوان باد شاه حاضر نموده و به پهلوی او بنشینم و متکفل شفا می دهم

او نیکو در اینجا عشرت نصیبت اما برای تنفای دختر او و دختر مملو سبکی از آن پس تو موجود است و آن جام هم است  
 و دهم خون خافون خنی که بصورت مرغ غنث رنگ طلسم با تو ملاقات خواهد کرد با دستانه را همراه گرفته بجای طلسم برود و آنرا  
 فتح کن که در کمال آسایش خواهد شد و تنویر شد احوال را بیان گفت روز دیگر مرد جوان که بر شاه رفته و بهنگو  
 او بر تخت نشست که بر شاه متعجب و مردم مقید شدند و از آنکه بر شاه اینها را منع کرد احوال از شاه او پرسید و این شتر  
 تمام کیفیت را بیان کرد و متکفل تنفای ناچه پری شد که بر شاه چون واقف حال شد سرود قدم شاه را گذاشت  
 سه روز آن شتر یا همان او بود روز چهارم برای او بقله طلسم که برستان رسید زرد و قلع را دید که در و دیوار هیچ  
 و باره آن بهر و آیدای غلطان تر صبح یافته بر برگزیده آن مرغ سفید رنگ شسته و بر چهار کتخ جبار برید و بر سر برجی مرغی سفید  
 رنگ شسته که از مرغ مرغان کلان تر است و شکل آن چهار مرغ هم میباید قرار از شکل دیگران بود و در پای قلعه سبز و گل  
 بسیار بود و غزاین علامت دیگر داشت شاه از فرمود کسی است که ما را به از تماشا می این طلسم بهر منکر کردن  
 تومان خنی نام دلاوری که از طرازمان عمده که بر شاه بود از شاه مرخص شد روان کرد و زمین که قدم جرات در سر هر  
 طایفه نشست هوا و آب بر شد و کم کم ما را ماند ششم باریدن گرفت در هر جا که از سبزه و گل درختان که آن قطرات ششم  
 اسمی است که هرگز در طرفه العین که با تمام محراب که بر گرفتند و آن مرغان که بالای کناره ناپدید و پرواز آمدند و رفت  
 پرواز از هر یک بیضه بر زمین آمد که آن بهر شکل که هر شد اما که نازنینی از طرفی جدا شد لباس سرخ و زرد و هر و آید داشت  
 چون نظر تومان خنی بروی افتاد عاشق شد و اظهار نیاز کرد آن نازنین هم به صحبت تومان و او در هر دو با هم شتر بخورد  
 گرفتند که آن نازنین همراه خودش شده جامی آورده بود مرغان باز بر مقامات خود رفته با او خوش سرود و بر داشتند  
 هوا بان خوبی صحرا و درختان همه که بر آمد و در نظر شاه که کیفیت حاصل شد که ما فوق داشت فرمود ای که بر شاه این طرفه  
 عنده تمام است تومان با فضل عجب خطبه به میراد که بر شاه گفت آخرش باید دید شاه را فریاد کرد که ای تومان  
 باری مظلوم که سستی اطمینان کردی که واقع نیست تومان شنید لیکن جوابی نداد اما چون کار تومان از طاعتت بهشت  
 رسیدگی از آن چهار مرغ بر نشین در پرواز آمد و بر زمین رسید غلطی زد و به شکل دیوی میبشت و با تومان گفت ای خد  
 سه برشته بخت عشرت بوس کنار برای تو بس نبود که بین بی ادبی در پای قلعه که برستان در تصویر نرکان بهشت  
 من بکنی این را گفته چنان طلبا نه بر صورت تومان زد که بهوش شد و نصف صورت او سیاه گشت و آن نازنین  
 گفت قبحه تو چرا گذاشتی که اولتک ترا بردارد این را گفته نازنین را هم دیدم هر باره او را بطرفی انواخت و خود باز انگشت  
 مرغ شد و بر مقام خود رفت هوا بان دستور که بر بار بود شاه را درین تماشا را بخوبی دید و گفتگوی ایشان را تمام شنید  
 اما بعد از آنکه تومان بهوش آمد بر خاکست بهر صورت روان شد شاه را و فریاد کرد که ای تومان هر که در آن وقت عظیم حبه  
 تومان گویند سخن شاه را و نکرده بتانی تمام را و میرفت اما که نازنین و دیگر بهر شد و سبزه بر نشین بود و شیشه بهیله در دست



قومان برین نازنین نیز و طوای نقشن کرده او هم سرور دارد دست خود را در کردن قومان تا بل کرده بر جان مکان آمده  
 قرار گرفتند بعد از شراب مازی قومان بفکر دیگر افتاد نازنین از وی را فنی تر بود فی الفو خواهر شناخته او که خنده کنان  
 روی کرد ایند لیکن بفرموده شناخته او دیگران هر چند قومان را ازین حرکت منع کردند مضیر نیفتاد و عین کار ازین دیگر منع  
 جدا شده بر زمین غلطید با شکل مسیب با قومان گفت ای بدبخت هر چند ترا منع میکنم فایده ندارد همین ساعت  
 طوفان با تو چه سلوک کرد و تو باز نیامدی این را گفته طلبا نچه بر صورت او زد که تمام سیاه شده سیاهی تا بگردن رسید  
 باز بهوش شد و آن دیوان نازنین را نیز گشته باز بصورت منع شده بمقام خود رنفت هوا برستو بود بلکه فرخ افرا  
 ترمیته بعد از لطمه قومان باز بهوش آمد بطریق نفیج شروع بسیر کرد نرم نرم قدم میگذاشت بفرموده شناخته او هر چند مردم  
 فریاد زدند منع کردند نمودند داشت و بر نیگشت همین دستور با رسم نازینی از وی صاحب جمال تر بالباس  
 زعفرانی و شیشه شراب از خوانی بهم رسید ملاحظه قومان جی زد قومان نیز مشتاق تر بود شروع بمیکشی کرد و گاهی قومان  
 زدی بوسه میکرد و گاهی او قومان را می بوسید تا اینکه استهوا بر قومان استیلا یافت گفت ای نازنین از  
 طلبا نچه دیوان می ترسم والا از شهوت بر حالی دارم نازنین گفت کدام دیوانچه مقدم هست قومان قصه دوم را  
 نقل کرد نازنین گفت ای احقر ترا که باز زنده هم میگذازند و ای جمال زن که او را از جان میکشد بیا بالفعل مراد دل بدید و بگر  
 و نقد را عشق است کو یک طلبا نچه دیگر در عشق ما خوردن باشی قومان گفت تو هم گشته خواهی شد گفت چه شده  
 جان من نقد یک طوطی بر آواز ذات الحمود دارد و طلسم با دو که لذت حقای دارد که درین دیوان نیست هر کاذب جان  
 خود را بر باد دهم تو یک طلبا نچه خوردن باشی چه میشود آن قصه قومان با او نیز غفل مذکور پس گفت مرغ مرغ نسیم  
 اشکل بدتر از آن هر دو سه نمیدانم که با من ای خیره سر تیره نخت تا قیامت فهم بچگونه از حیای خود مازی آبی لا  
 طوفان و طوفان هر دو ترابان حالت رساند و ترا پروای نیست اینرا گفته بی بر سر قومان زد که تا کمر سیاه شد  
 و باز بهوش گشت نازنین را بدستو گشت هوا دیگر خوب تر و خوش تر شد مرتبه چهارم قومان انکه باز بهوش  
 آمد شروع بگلگشت کرد و گفته کسی نمی شنید تا اینکه مرتبه چهارم باز مازی مندی بوش از هر خوش صورت تر جدا  
 شد و تا رسید بامی بقومان چهارده داده بربلب او که داشت و گفت بیا اول ازین کار عشرت خزان فراموشیم  
 بعد از آن شروع کنیم آن قصه او نیز نوعی سخنان گفت که قومان را در تاضعیت مباهرت ماز او و همین که منزل  
 کار شد از مرغ چهارم مرغی بر غایت بدتر و مهیب تر بن اشکال بروی تنه دیگر کنان رسیده لکری بر پشت  
 قومان زد و نازنین را باره باره کرد و باز بصورت مرغ شده بمقام خود پرواز نمود و وقت طوفان شد و بجای آبشش  
 از میان باره دود و غبار فلک سید تاریکی عالم را فرو گرفت تا جا بار ساعت چنین بود بعد از آن چون هوا مشکنت  
 قومان غایب و علامات طلوع و محراب برستو سابق بحال بود شناخته او عالی قدر گفت ای کوهر ستاره علامت این طلسم

و غایب شدن شخص در آن موضع تازه بود که طلسمات دیگر ویران شده و بعد از آن عبادت خانه بر پا کرده و بعد از ادای کوفه  
 برای یکانه و لوح نظر کرد و تیر میر فتح طلسم بر حال نمود و نوشته یافت ای شاهزاده طلسمم بر تو محنت فتح این طلسم قدر نمود  
 او نیست بلکه سبیل سگی کشوده خواسته این اسم را بر خود میداده و اصل سینه و نو خط سینه رنگ طبعین با ده کنگنه  
 در آن سینه خوابی و در بر همان جاده قدم گذاشته بر تو پاهای طلسم خوابی رسیده و چارم بر که بر چهار کج قلعه واقع است چهار مرغ  
 بر آن نشسته بانی اول بای برجی که بردست راست واقع است برود مرغی را که بر آن برج نشسته سرخ رنگ است اول  
 این اسم را خوانده بر آن دم کن تا از جسم خود انتقال کردن نتواند بعد از آن تیری بر جوی اول و نون و سیاه مهر و بر زانو  
 خود بند و متوجه برج دوم نمولیکن در وقت بال افشانی این مرغ تیر خود و قطره های خون بر آن مرغانی که بر کنگره داشتند  
 خود را افتاد و هر یک از آن دیوی شده و چونک تو آینه شمشیر سیاه کشیده در میان ایشان و رانی و ایشان را قتل  
 کنند متوجه برج دوم نمود و قدم را جلوه بردار و سبب بیا به قدم تو خود بخود جلوه بردار و سبب بهین دستور و یو کنگنه خود را بای  
 برج دوم برسان و مرغ آن برج را نیز به تیر نزن بر ستور دوم بال خود بر مرغان دیگر افتاد و آنها بشکل دیوان شده و چونک  
 بزخم نزن آنها را نیز بکش و بطرف برج سوم روان شود مرغ آن برج را هم نزن متوجه برج چهارم شود و باید که در عرصه یک است  
 هر چهار مرغ را به تیر نزن و از برجی تا برج دیگر از دست تو قریب چهار صد دیو یا چهار سره دار که با نوس و کافوس و طاووس  
 و خالوس نام داشته باشند نوشته شود بعد از آن طوفان شود و از آسمان تگرگ بار دوز و از رعد عالم را فرا گیرد  
 جام هم را بر ستور کلاه بر سر خود بگیر و بگوشت نشین چون طوفان بر طرف شود و زوزه قلعه را که افتاده بانی و این قلعه شمریت  
 ندارد بلکه حصار باغی است و اصل باغ غیر سیرکن میرسی پای و خست خرمای که در کمال بلندی است آنجا لوح را باز  
 مطالعه کن اما رویان اخبار و ناقلان انار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده سیمل بن احمد از لوح جوهر رستم حقیقت  
 شک طلسم کو بهرستان معلوم کرد و قدم در سینه دار صلح و اسمی که بر لوح مرقوم بود بر خود میدان خط زمره و رنگ  
 انشان ظاهر است قدم بر آن گذاشته روان شده زنی دو چار از شهر یا گشتن و دیوی نمودار شد و اسم بر ستور  
 که بود بود تغیری در آن راه نیافت میرفت تا پای برج رسید اسم را خوانده اول بر آن و میر بعد از آن تیر بر جوی طلسم مرغ  
 زو فریادی کرده و بر او از آمد قطره خون از وی میکید و او بال افشانی میکرد و بر مرغان کنگره می ریخت بهر که یک قطره هم می ریخت  
 و خضق می افتاد و شکل دیوی شده بر شاهزاده مقل می آورد و اما شاهزاده عالیقدر با تیغ سیاه تاب میان ایشان افتاد  
 قتل کنند بجانب برج دوم میرفت و سیاه مهر را بر زانو بسته بود و اندر باد صحرای صحرای خود نمود قدم او جاری بود و  
 درین بین قریب دیو طلسم سیاه تاب نهاده و از خرمه سر داران دیوان که کالوس نام داشت با غوغا بسیار  
 مقابل شد تهدید کرد و آخر کشته شد شاهزاده در ربع ساعت بای برج دوم رسید و آن مرغ را نیز به تیر زد و  
 و از آنجا قتل دیوان کرد و رفت بهین دستور هر چهار برج را با انجام رساند هر چهار مرغ و جار صد دیو یا چهار سره دار کشت

کنداشت

طوفان سه چون بر طرف گشت و دروازه حصار باغ را گشاده یافت و داخل قلعه شد باغی دید که هر دوخت کوچه کوچک  
و گمان آنرا گویا بگوهر گرفته اند و اکثر نهالها را از گوهر ساخته بودند و شنبلیله که بر کلبه نشسته بود بسته شده بود و هر مطلق میبود  
مجله شاهزاده باغی سیاه پوشانیده و بی درختی در سطح راست نیاید و مرغان آن همه عقدهای مریه و در گرد  
داشتند شاهزاده به جا سیرکنان میرفت تا به پای درخت فرما سیر مرغ صندلی رنگ بران نشسته و پریشانی  
و داری هم داشت شاهزاده را صلابتی از وی در دل نشست و در لوح نظر کرد و نوشته یافت که ای شاهزاده و شکست  
طالع گشتن مین مرغ باقیست لیکن او را با یزدی کبی پس اول او را بدام باید گرفت بعد از آن فوج باید کرد و خون او را در  
جام جم باید گرفت که باعث ازالہ مرض ناقصه پریست و طریق گرفتن این مرغ که اسطوخودوس نام دارد است که پوست  
راست این درخت خراجی از گوگرد است و اصل آن جن باید سه برنجی از آن گوگرد که غنچه رنگ است و مار سیاهی  
بر آن طلق زده آن مار را به قهر نزن و آن برنج گوگرد را بکمر خشناس از آن بیرون آورد و کند و شکل دام کرده حلقه نموده  
زیر غلظت همین و این اسم را شروع بخواند کن مرغ برای شناسن از غلظت یابین آید و گرفتار دام کرد و سبک مرغی را و را  
بگیرد و شخص ملا وضع به اینگونه یکی منت کند که او را کشت و بمن بود و مرا و ترا اصل کنم دیگری کوید البته او را بکشت و مگذار  
که حصول مقصود بین است و این یک چرب زبان باشد و با او بکشد و عمل کنی آن مرغ را البته بکشد و خون او را در جام کرده  
بعد از آن چند قطره از آن بر جگر و پوار باغ بنشان تا آنکه طلسم بالکل بر طرف نموده و باقی خون را نکند و اگر که باغ ناقصه  
کوهر شاه می آید آن قصه شاه را به موجب نوشته لوح عمل آورد و مرغ را کشت خون او را قدری بر دیوار باغ با شمشیر  
طوفان سه بعد از طوفان اثر و علامت طلسم بالکل بر طرف شد و در آن باغ غبار درخت چند کل صندلی باقی نماند و قلعه حصار  
باغ بود بحال خود بود امکان را بخند و هم چینی که بشکل ملای سفید پوشش آید میگفت که مصداق گشتن این مرغ است شمشیر  
و آن ملاست که بگوید که از گشتن مرغ با انواع چرب زبانی شاهزاده را منع میکرد بعد از گشتن مرغ با شکل مسیح شاه  
زاده حمله کرد سلطان کوچک و از آنکه گشت آن قصه بعد از آن که یک شاهزاده را دید که کوهر شاه را میطرختی اندرون باغ اندر  
ملاست شاهزاده را در دریا کلبه و فتح طلسم او نه چنان پرسی که شاهزاده است که طلسم شکسته باشد که آید و عرض  
کرد که ای شمشیر یا منجا خیمه کرد و شسته بود که طوفان غلیم بر حاست تمام روز بود چون بر طرف سه بود و کلبه و باقی قلعه  
خالی از مرغان یافتیم و در دروازه قلعه مانع نشود و بیم لیکن دیواری پیش دروازه از اندرون قلعه منظره آید کوهر شاه  
گفت که من گفتم ای سلطان بنزد شکست طلسم خرمی ماتی مانع است چون روز دیگر من ماسوار شده و بروی قلعه ستاد  
سه نیم نگاه باز طوفان شد تا محل زوال شمس طوفان بود بعد از آن بر طرف سه ما دیدیم که آن دیو از منظره باید میگفت  
و رنگ صورتش تغییر یافت من گفتم که حالا طلسم بالکل شکسته شد اندرون آمدیم ملا و دست سیدیم اما خنده و م خبی  
شاهزاده را بر کیندی آورد و نشان داد که متاع طلسم بن کیند است شاهزاده به حکم لوح قفل از او در هم شکسته اند و رفت



مروارید سیاه و تاج کوبه امود و تخت مثل ان ازان بردن آتوقمان جی را نیز از کنبی که از نوان طلسم بود حکم شاه داده برادر  
 قدمبوسن جا آورد و گفت ای شهباز عجب خوابها عجیب میدیدم لیک یک مرا کوبایدار از نوان شاهزادگان  
 لوح همراه کوبه شاه در شمع کوبه رستان آید چون اسلار جی که بشکل مرغ صفت رنگ بود همراه ان شهباز بود حکم لوح  
 بر سر ناقیه انداز می دید که مرض برص تمام بدن او را دریاخته است و سخنان دیوانگی میگوید مردم را بسنگ میزنه شاه  
 ز او نظر بر چشم او انداخت طرفه لکهای مستانه دید ب نیو بلکه کوزه بتلا کرد و حکم لوح ان خون را بر تمام بدنش مالید و دید  
 و او را در لحافی پیچیدند و هم بهوش نشد و دیگر بهوش آمد برص از بدن او مانند رنگ کشته که بحال آید پرواز کرد  
 و صورت رنگ او صاف و براق ماند و نمایان کرد و پستان او را از بدن او خطه اخر از دست و چون از چند روز دیگر  
 شوق جمیع بهر سینه ادا دیوانگی ناقیه همچنان بود و در ان حالت نظر او که بر پستان او افتاد مقتضای خواست نفسانی ماضی  
 شد و چون شرم و حجاب هم از سبب دیوانگی نداشت برصیت و در حضور مادر و پدر پستان او را در بغل کشید و روی  
 او را می بوسید و سخنان غمزه می گفت چه میگفت ای جوان من بر تو عاشقم یا با من سرور دار پدر مادر را برای تو کشته  
 ترا باد شاه می کنم کنیزان که او را ازین حرکات منع میکردند و تمام و سنگ بخوردند لیکن شاه او را باز در لوح دید که  
 اکنون حکم تا دیوانگی این بری بر طرف نشود و نوشتند یافت که رفع جنون او بخوردن آب مروارید صورت می نمود و ان  
 موقوف بر شکستن طلسم الحمر است باید که شاه او را دست نربکند و دریا رود و منتظره دریا باشد چون در حال  
 نشه و شرع به جزر نماید لوح دریا نمود این اسم را بخواند و دیوی منور و قمر در بغل از دریا بر آید و حمله کند تا شمشیر تلبیس  
 او را قلم کرده منور و قمر را از بغلش بگیرد و او را بکشد و دیوی ازان میرون آید که هفت دانه مروارید بقدر میوه مرغ ازان دفع  
 بر آید و افراد جام جم بگذارد و این اسم که بر لوح مرقوم است هفت نوبت خواند و بران دم کن که سر آب می شود  
 ان آب بخوردن ناقیه روشن حال برده و اگر خوشی خود بخورد و نبرد و بخورد ان بقدرت کامل حکیم مطلق جنون او مبدل بقبل  
 کرد و بعد ازان او را نیز بعنوان کنیزی در برکش که مال تست پس متوجه قصر عالی غاشو شاهزاده خوشوقت شد و و ان  
 نوشته بعمل آورد و دیو پانزده بای را گشت منور و قمر را از وی برگرفت طلسم بحر طرف نشه و جزر و مد و دریا و منور  
 بر آمدن نیز موقوف شد بعد ازان شاهزاده آب کوبه را نوز ثاقبه روسن جمال را خورا بنو ناقیه و در خوردن آب مضایقه  
 کرد و دست و پا بسیار زد و دست نوز و دست خود در ملن او ریخت بهوش شد شاهزاده میرون رفت  
 بعد از هفت ساعت بهوش آمد و قلم بود و انری از جنون در وی نماز شاهزاده را که در ان حالت دیوانگی دیده بود  
 بعد بحال آمدن جنان بخاطر داشت که گویا در عالم واقعه ان شهباز را دیده عاشق شده بود و القمه چون بحال آمد بر خاسته  
 نشست و اید و مادر و پدر را برگرد و جمعیت کرد و احوال پرسید و گفت خبری از خود نداشتیم گویا در خواب بودم و  
 و خوابها عجیب میدیدم که تفصیل ان هم بالفعل اصلا بخاطر نیست بخیر انم چه بود کوبه شاه تمام احوال را بشنید و ختر نقل نمود

عرب

جزر

و در میان آن تختی از سفید شناده و در غن شانه‌ها و میوه‌های میوه در خلوت با او گفت که ای ملک جوان  
 ترا چه می شود و محل شکر است که از چنین مرضی نجات یافتی سال آنکه بجای شکر آید میکشی اگر در دو یکداری بیگانه تا و ترا  
 آن بگویم و اگر پیش دیگری نمیکوی باری پیش من بگو و ستادی ما را باز بنمیدل کردن و چون دایه جاکو  
 بسیار کرد و ملک باز ای شیر و گفت ای دایه کاش من از من بر طرف نیست و من بحال نمی آیدم که طرف  
 عیشی در آن حالت داشتم که اکنون میسر نیست و ای گفت ای ملک برای خدا بگو که آن عیشش بود که تو در آن حالت  
 داشتی ملک گفت ای دایه جوانی صاحب جالی را که یاد و واقعه دیدم که یکتند و بر آن او به از هزار گونه عیش است و آن  
 حالت نسبت بان حالت بسیار بدست دایه گفت ای ملک بخدا قسم که آن شانه‌ها و ملک گفت که ترا ازین بلیه  
 جاکو نجات داد و جالی دارد که در شرح بیان نمی‌تواند ملک گفت داشته باشد لیکن حال او بخوبی حال آن جوان بخوبی  
 دایه گفت ای ملک که آن نعمت الهی کن و این سخنان را که خداوند در آن حالت جنون چه دیدی و چه فهمیدی اگر این  
 شانه‌ها را که غریب و بی‌ملوی اومی نشینی بر بنی قدر حال او معلوم کنی ملک گفت ای دایه تو من تو سر اسیر با مقول  
 میکوی برو با و در آن طرف من بنام کن که من این گفتاری قبول ندارم عبت زحمت کش که خود را ضائع خواهم کرد و آن  
 ازین سخن شروع بقبضه و بضمیت کرد و کلنا نام کنیزی نیز در آن وقت حاضر بود و گفت ای دایه صاحب حق بجانب  
 ملک است که این شانه‌ها را که ملک را بعینه عقد نمیکرد و میکوبید که من دختر آن جمیع سلاطین را بعینه کنیزی گرفته‌ام و انجا  
 هم بجای لقا نام خط بیع شنیدیم که مرقوم خواهد شد ملک ازین سخن باز دیگر کشید و گفت بخدا که اگر جوانی را که من  
 بخواب دادم و دل از دستم رود بداند و نیز مرا بر تنه کنیزی او را از خاتونی بهتر میدانم بلکه از دل جان آرزو دارم که حلقه  
 خبری که او را در کوشش کنم و دیگری را بعلامی هم نخرم تا بکنیزش چه رسد دایه زن عاقبت بود بعد از تالی گفت  
 ای ملک که آن من البته که تو همین شانه‌ها را بخواب هم دیده باشی یعنی در آن حالت دیوانگی جالی او را دیدی و آنرا خوا  
 تصور کردی زیرا که آنرا لضاف قضا و قدر بعید است که محنت را او کند و در شوق ترا جایی دیگر تعلق کرد و آن ملک ازین سخن  
 بر حسب و دایه را در بغل گرفت و گفت ای مادر مهربان برین سخن دل منم گواهی میداد و میدادم که کسی بکنی من  
 یکتند او را بنیم دایه گفت و چون چه معنی دارد تو با او معالقه کرده دردی او را بوسیده و حالت خون مرغ طاسم برین  
 مالدین و برص بر طرف شدن و آب کو بر خور این و دیوانگی را بل شدن و در آن حالت سخنان بفر گفتن که آن  
 کلمات از شرم و حجاب بسیار بعید بود و همه مفصل پیش ملک نقل کرد ملک منقل شد و گفت که قسم بحی بود علیه السلام  
 که من ازین جمله گفتی اصلاً خبر ندارم بلکه از وقتی که کباب آن آموختم و دم و یکتا حال ندانستم که در عالم چه گذشت و اکنون  
 مهربانی کرد و بکنظر آن شاهزاده عالی قدر را بمن بنماید و بگویند که مضایقه سهل است تو در غرور و بیاد نشین آن  
 شانه‌ها را که عالی قدر کنش و وقت سحر برای سیر و یا و شکار می‌میرد و در این ملک مشغوف شده و صبح روز دیگر دایه





روشن نظر چون میدارند و غم دختر از خور و خواستگار بخدمت شیخ المین یعنی حافظ عبدالودف بنام کرده حضرت  
 جن جناب دیدم و اکنون بر من چنین میگردد و من حالا تا وقت صبر ندارم بر سر ابلادس میروم بر چه با و ابا و از حضرت  
 رحمت نبند لی رحمت هم خواهم رفت برای اطلاع کس بخدمت فرستادم شیخ المین و خواستگار فرستاد که  
 مال کار بخرست و دیگر توانی و طاقت تو هر چه مصلحت دانی اعمل آن روشنی نظر با جمیع شصت هزار دیو و بری بر ابلادس  
 روان شد خاطر آن حرام را و در جمیع که مقدور بود روشنی نظر نصیحت که تا بای قصر تو اندر رسید برای اینکه طلسم بود این  
 سبب با چو این که جهان نا بکار رسید که روشنی نظر باز بر سر تو می آید از پای قصر حرکت نکرد و گفت این مرتبه مانع  
 ندارم که بیرون از حد خود رفته بار روشنی نظر خنک کنم و داخل سر حد شدن که او را مقدور نیست سه شنبه ام که  
 از ما غایب برخیزد و این حرام زاده و وقت بستی که در کورس در پای غرقه آید و یار ملک نور البصر را میبرد این مرتبه  
 که نور البصر بروی حله کرد و گوشت ایلک باز ما در دست بر من لشکر کشیده می آید و من برای خاطر تو از حد خود بیرون  
 نمیروم و الا در مرتبه سابق که فوج کشیدم خبر صید که اکنون می بیند لیکن این مرتبه منم که شصت میگویم و رحمت می کشم  
 و او را ام از ان نمیدم خود بخود دل تنگ شده خواهر دخت و اگر تو فرمان کنی و از من ممنون شوی رقم بنام ما در دست تنها با  
 و دست کس تو بسم تا ان رقم را با من و رحمت بجز نماند که از ان طلسم تکلیف با و نرسد بیا و تا تراب میشود و دست  
 روز مهان من باشد باز برود ملک نظر بجهت ماوری باین سخن راضی شد و یونامه بروشنی نظر نوشت که ایلک بر نرود  
 آن سنا بچنگ من محض میانی بجهت بی خودیست چرا که چنگ با اختیار من است اگر خواهم از حد خود بر آید چنگ کنم  
 و اگر نخواهم تو نمیتوانی داخل حد شد و این صورت چون دخترت خداوند من است برای خاطر او اگر راضی شوی نام ترا بسم  
 کس بر سنگی که میدادم نقش کرده بود دخت سر حد بیا و نرود تا ترا که نوری نرسد  
 بیا و دست روز دختر خود را بین و برو الا تو دانی چون بنام بلکه روشنی نظر رسید راضی شد که باری بستم  
 باشد دختر خود را خواهم دید لیکن اعیان او مانند اعیان جنی و زیر و اسلاق سبب الاراد و کلمات و یوالات و غیره او را  
 ازین اراده مانع گشتند و گفتند بلکه ما هرگز نخواهیم گذاشت که با تقسیم بش ان حرام زاده بروی مبادا قصه حیات  
 تو کند از وقت ما بکنم که این کار را گشته بروی القهقهه انبیا و صاحب که نگذارند و ملک در الحاح است که برود و درین یو  
 که چند بر نرود رسید عرض کرد که ایلک محب تماشا است چه ان دره که سه حد قصر مالی ناست و دو دخت  
 بر دو طرف او واقع اند سابق که ما آمد بودیم همین که از ما کسی نرود بکمال درختان زیر سبب بود که هر مرتبه می وزید که  
 چکس را مقدور نبود که نزدیک ان درختان تو اند رفت چرا که نزدیک بود بر بال بال بوزد و امر در خلایق انسان  
 از ان درختان هم که شسته داخل در زمین شدیم ببلخی راه رفتیم بادی و کمال اعتدال می وزد و اصلا ازای مباد  
 نرسید معلوم نیست که سبب این است اعیان جنی و زیر کفست ظاهر ان طلسم که بسبب او انجامین حالت

می نشسته شد که این سه بر طرف کردید بلکه گفت آن شایسته و ملاک کشم که از شیخ بن مرحض است بطرف  
 طلسم ممکن که فتح گردد باشد پس با فضل چند کس دیگر داخل در تونزه تا پنج شش فرسخ را در برودند و چون که یاد کردیم تو  
 و علامت دیگر هم ظاهر شد بفرستند تا به شش خانه را داخل در کنیم چنین کردند و شش خانه را در برودند و در آنجا که خود نوشت  
 و هر روز قطع منازل میکرد تا بعد از هفت روز مع فوج از دره بیرون آمد و داخل سرحد قصر عالی بنیاد شد بعضی از دیوان ابلادوس  
 این شکر را دیدند و خبر بان حرام را در برودند که چه شسته نیک ملک روشن نظر با جمیع شکوه از دره بیرون آمد و ایلادوس دیو  
 متوهم شده گفت چه معنی دارد که اینها از حد طلسم سلامت گشته اند بلکه طلسم کوهستان شکسته باشند دیوان  
 گفت شما نیز ما چه میدانیم یا فعل انبار رسیدن اگر می توانی فکری بکن و دیو و غضب بجای غوغا آورده که ای نور البصر ما ویت  
 بجای خود بگو آید اکنون بخوان که او را مستاصل کنیم چاره ندارم و درین تو خجای از دره با شش خواص با شش ملک شروع دیو و ملا کرد  
 لیکن دیو حرام را در دیوان ملتفت نشد و شکوه در مقابل ملک روشن نظر کثید اول با ده خاتم کرد که ای میدانست چه  
 فهمیدی که خود را با این حد رسانیدی اگر طلسم هم شکسته شده شد کس برای اتصال تکفایت میکنم و نامن  
 چون تو خدا پرست بودم حرم ترا نگاه میداشتم اکنون من ابله پس پرست شدم باکی ندارم بی تماشای پرست از کما  
 سرت بیرون کنیم بلکه نبرد جواب او سخنان درشت گفته فرستاد و آخر فرموده ایلادوس و دیوان طبل جنگ زدند  
 یعنی جنگ به جنگ کوفتند و ازین جهت بلند شد خبر ملک روشن نظر رسید و هم نواختن کوس حربی اشاره  
 درین لشکر تقارن بود و نواز شش در آورده و نوزد دیگر مرد و لشکر صفت میداد ملک نور البصر پرست بام برآید و تماشای  
 مشغول نشد نصرت ما و خود چو مسته از خدای طلب و ایلادوس را نفرین میکرد اما چون مکره کار را در بطریق و در میان ایشان  
 رسم بود آراسته کرد و بی طحال این جنگال که بعد از الکوس سپه لارا ایلادوس بود از آن دیو شش برخص شدند  
 بمیدان رفت احتمال و احتمال با که از ملازمان عمده روشن نظر بود و در مجموع و قبل ساعت اسمال کوه بازو که سپه لارا  
 روشن نظر بود برادر خود احتمال داشت و بقیه تمام بمیدان رفته یک ضرب داشت و بی طحال بمیت الحال را بینهم  
 فرستاد پنج دیو دیگر بر دست متعاقب او آمدند و دست اسمال را هفتای نمودند و زرد یک حرج کشیدند و دیوان ایلادوس  
 از دست اسمال کوه بازو را دویم نمودند و ایلادوس غضب شده خود بمیدان اسمال رفت و آن دلاوری را بقیه تمام از هم  
 در برود و دیگر هر که از ملازمان روشن نظر بود از دست ایلادوس دیو یا گشته یا مجموع شده را وی کوید که بنام روشن  
 نظر این مرتبه اسمال در خدمت شیخ الحن برده بود و جنگ ایلادوس را بجد داشت شیخ در جوابش گفته بود که عادت  
 امور را اگر چه خیر است لیکن رفتن بر سر ایلادوس مصلحت نیست خصوص برای تو اما اسمال این سخن را از شیخ نشنیده انگاشت  
 و روشن نظر بر سر ایلادوس برده و آخران بهار گشته شد انقصه کار بر روشن نظر بعد از گشته شدن اسمال بسیار  
 جنگ شده و نوبت مناجات رسید و البصر از راه دیگر گشت لیکن چون شکستیم نصر عالی بنا قوف بر مراجعت

شاهزاده طلسم کشف بود مقدر بر آمدن داشت مناجات میکرد که یکایک از قدرت قادرم نزل کرد و پسر  
 یعنی شاهزاده عالی سلطان کوچک سیل با کوه شاه دسی نزار بود و پری رسیدند احوال را معلوم کردند و چنانکه گفتند  
 و سلطان بموجب حکم لوح خود بمیدان اطلاع رسیده قریب سینه و حمل از وی رو کردند و هر باران حرام زاده تصور کردند  
 میکرد و لیکن بسبب سیاه مهره که در بازوی شاهزاده بود و امکان نشد چنان مهره برای دیوان حکم مقناطیس داشت  
 که دیو هر قدر مقدر کرد که کشتی اختیار نمیکشید. ماند و گریختن نتواند و آخر که سینه و حمل آن مالک را شهربار رو کرد  
 با شیخ سینه ناب بود و با حیدر صغیر گفته و از کمر دو حصه برابر کرد و تیغ و دیوان او نهاد و لشکر روشن نظر نیز دلیر  
 بر ایشان ریختند و در اندک فرصتی همه را بر خاک ملاک افتادند و جمعی که طاعت کرده سلام آوردند اما آن یافتند  
 روشن نظر ملازم و اما در سید صدق شد احوال کوچه شاهزاده و نسبت دختر سن ثانیه با شاهزاده معلوم کردند و در دل  
 از رده شاه امروزی نیاورد و آخر سلطان کوچک این را معلوم کرد و گفت ای روشن نظر بخدا قسم من درین  
 طلسم هر چه کرده ام بموجب نوشته لوح کرده ام تو از رده میانی که دختر ترا با ثانیه هیچ مناسبت نیست بعد و علمی  
 که نورالسمیر است خاتون است و او بعنوان کینتی است بعد از آن حکم لوح سیاه مهره را در آب شسته و در دیواره ای  
 قمر ریخت طلسم بالفعل بر طرف شد نورالسمیر و شاهزاده مدد گیر داد یافتند و عاقل و حقوق و وصل یکدیگر رسیدند  
 از هر دو جانب سخنان ذوق و اشتیاق در میان آمد نورالسمیر گفت این شاهزاده صفت مرا با محبت شهربار هیچ  
 مناسبتی نیست چرا که برای شهربار در منزلتی نازنینی اماده است و نسبت شهربار هر جا تقسیم یافته و میدانم  
 که اینکار را برای شهربار آن قمر سان شرعی یعنی حکیم اذرکیوان کرده است شاهزاده و داد و فعل کینه و روی او را  
 بار بار می بوسید و تکی می داد و معذرتها میخواست گفت ای ملکه هر چه می خواهی من بگویم لیکن نسبت حکیم اذرکیوان کی او  
 مکن بخشید و گفت شهربار چه قدرت دارم که بی ادبی کنم اما سخن واقعی را با من از زبان او اگر دم بعد از آن می شنید  
 مجموعی و خدمت شیخ الحن آمدند و او را دیدند شیخ الحن مبارکباد و قناعات شاهزاده عالی درجات داد بعد از آن بهوش  
 نظر گفت بلکه حالا تو برو سامان عود سی و دختر خود را در قصر عالی بنا آلود کن که شاهزاده از مقام با سوار خواهد شد  
 بعد از آن شاهزاده گفت سلطان کوچک اموال تو درین طبقه چهار جا است یکی در کینت است و یکی از کوهستان  
 می آید سوم در قصر عالی بنا است چهارم حجاز نورالسمیر است لیکن صیف که ازین اموال از تمام طلسم شاهزاده مال  
 چهل سلطنت نیست تو آید به بنیان توانی برد چرا که همه در قسمت فرزندان تو خواهد آمد و دیوان بعد از ده سال  
 خواهد شد اما تو در آن وقت جای دیگر باشی و فرزند عالی قدر تو صاحبقران زاده شاه مغرالدین سیرین مغرور  
 خواهد کرد شاهزاده گفت باز هم خوب است انقضه و سن نظر بر رفت از باغ شیخ الحن گرفته تا قصر عالی بنا که در  
 بهشت منزلی قاف باشد به رایش و چراغان بود طرف حبش عالی و کتختای غلیم در میان آمد و فعل از توصیف



آن عاجزست نایقه پری را نیز طلب داشتند بود ترا قصه روزی که مقرر بود در ساعت سه سوار شده نوبت نوازان  
و جشن گنان متوجه قصر عالی نباشد روز هفتم بقصر مذکور رسیدند قهری بود که شاید چهار صد جوان و جوانا و شصت  
تجرو داشتند رسیدند و آواز در اینجا هم این نازنین بخت بدست نشانده آمدند و را شیخ الجن خواندند و در حلقه  
رفته که هر معصوم حاصل کرده از هفت روز هر قدر مال که در گنبد هشت رنگ که بعد شکست طلسم گنبد لاجورد کوبیده بود  
مالی که در کوهستان حق نشانده بود چهار روز و نیم به راه آوردند و درین جمع کردند و بنظر نشانده آوردند و چنانکه حیرت  
کرد و فرمود ظاهر یک حصه مال در تمام دنیا باشند و درین طلب القصد حکم شریاری ان مالها را که از ترس بود و در حلقه  
کرد و قفل زد و در بران مهر حکم کرد و اجناس مع مجرد و بسیار بود و آگاه شیخ الجن از نشانده و مخصوص شد به مقام خود  
رفت و کوهستان و نایقه نیز بمالک خود رفتند و بعد از چند روز که نشانده شد  
از دست بود از طرف شیخ الجن طلب نشانده آمد و تنها ان شهر را را طلب داشتند بود و رفت شیخ را در حال نوبت  
و بدست آمد که در شیخ الجن گفت ای شهریار مثل من سعادتمند کیست که مثل قوی تجیره و تکفین من خواهد کرد و دیگر گفت  
ایشان زاده با چون بقصر عالی بنارس رسید بنوعی شتر ثوی روز پنجم خود را از مباشرت مخور و خوابی داشت تا  
قتل که دلت سیه شود و چون سیه ثوی آگاه مختاری که دیگر درین مقام نمی توانی ماند نشانده قبول کرد و شب جمعه شیخ الجن  
از ان عالم مالی بمنزل جادوانی رحلت نمود و امان او که میگردند شاه زاده به شلی ایشان کوهستید و دست خود بچرخ  
و تانین کرد و تلقین خواند و من نمود و نور البصر روشن نظر و کوهستان به لقا تخته او آمد و بعد از هفتم نشانده با متوجه قصر عالی بنا  
شد و پیش از شغال نمود و هفت روز به شکار بیکر در شهر بار شهر مادر زن را نیز سیر کرد و هفت روز شب نوبت  
نایقه بود و باقی نوبت نواز البصر القصد بکس تفصیل چنین است بهار ناگیا قلم بند کنند نشان این جشن از موق کلاخی طاهر  
بقدر شش ماه بجان خود ان عالی شان و او عیش و عشرت میداد و اصلاً سیری حاصل نمیشد چون تقییر ربانی اقتضا  
کرد که نشانده حالا ازین طبقه برآید از رفیقت شیخ الجن عاقل شد و پنجمه را فراموش کرد و با مردمان این جماع کرد و آگاه  
نخاطر هر دو سیر که امر روز و عبادت بودند روز مباشرت با وقت هر سه برهنه شده و ننگ بسته و دریا به قصر برآید  
عسل و تا نو نشانده را غسل رخسار سی بخاطر سید غوط زد چون سیر برآورد و بیرون آمد و از ان نازنیشان و نیز ان  
ایشان همه خبر را بحال خود موجود دید معلوم کرد که سیر ازین طبقه با خبر رسید بیرون آمده و رفت و نشیده از قصر برآید گنبد  
هفت طبقه نظر الورد سید ارتسم شاه جی و بکنان حان ملازمت رسید و اکنون سه باغ انظره کینند  
و سه باغ انظره کیند یک طبقه پیش باقی نماند نشانده حیرت زده تمام قصه را پیش یا مان تقریر کرد و همه حیرت کردند و  
افزون بر صفت علم حکما نمودند و بعد از ان شاه زاده متوجه سیر طبقه هفتم کرد و در پیش نشانده و آگاه شد و هفتم سلطان کوکاب  
سیر هفتم زکینند و طبقه و سیردن زنها شب عجبست مع فخر و شکر بود اما اهل طویان شکرستان فصاحت

نمیت

و بلبان کلمات بلاغت چنان آوردند که چون شاهزاده والا قدر عالی مقدار از سیطره ششم فراغت یافته و  
 احوال را بهشت یکناس خان و در قمر شاه چنان نقل کرده روز دیگر که شب بود بکلی معجزه کینست و دیگر که آن طبقه که  
 بالای جمیع طبقات می شد اکنون بجای طبقه اول رسیده بود و آن شش طبقه دیگر ناپدید بود بلکه بجای آن طبقات  
 شش باغ همین دیوار کینست چنانکه مذکور است متصل هم می نمود و در آن شش باغ اضراسن نقاشی احوال که  
 از هر طبقه تصرف شاهزاده و آردید و موجود بود اکنون که شاهزاده را داد سیطره هفتم کرد یکناس خان و ملک اقم  
 عرض کرد که ای شهربانک اقتدار اول باید که شاهزاده نظراتی بر شش باغ را ملاحظه کند و احوال و اجناس خود را به  
 کرده پیش خود نگاه دارد و یک نفر نقل از غلامان حواله کند و روز دای باغات را نقل کرده و هر خود بران بر نوا کاه و نیش  
 به و تاعنه حاجت موافق سیاه غلامان مال را تسلیم خدمه بارگاه فلان کاه نماید شاهزاده هر چند فرموده احتیاج  
 نیست اینها قبول نکرد و به سباحت تمام شاهزاده را بر سر این کار آورد و شاهزاده را با برنده نهج ایشان گفتند قبول  
 کرد و باغبانی مذکور را سیر کرد و دیگر باغبانی مختص مشتمل بر چرندنی بسیار و دیوانی که در یوزن احوال ناهنجار عالم  
 طلسم دید و بود به جای خود بود بسیار و شش دور و زده ای باغات زیر مهر کرد و آخر روز در وازد کینست سیطره هفتم را  
 تعلیم مذکور بر کشود خواست داخل شود یکناس خان و ملک اقم باز عرض کرد که ای شهربانک بر اجناس معلوم است که  
 غلامان این مرتبه در شش عجبستان است شاهزاده و خوشتر شد و فرموده کند چنان باشد چرا که با وجود وصل  
 این همه مازنیان با طلعت عشق ملکه مشکین بوی از دم بیرون رفته بلکه سمت تضاعف و تزیین پذیرفته حال آنکه آن  
 کلزاران سه و قامت نیز متاثر با آن تاز و بان بود که علم صحبت و خلط من می خواستند اوقات مرا حوصل  
 میداشتند و دیگر اینکه شینده ام که بعد از فتح شش عجبستان طلسم باطل بر طرف می شود و مرا ملازمت جد و جد  
 و عم و غیره میسر خواهد شد البتة که از احوال ایشان خبر ندارم ملک اقم گفت ای شهربانک عجبستان که این بابا  
 بر روزنه مبل کرد و طلسم را نیز شرب یا مفتوح است فیما بین کند انقضای شاهزاده از ایشان مرض شده و داخل کینست و روز  
 بدستور باز پذیرگشت و تا روز بود تا یکی بود چون شیشه روشنی مانند روشنی با در سقف کینست اشکاک گشت  
 که گویا همراه شاهزاده آن روشنی نیز روان بود شاهزاده و حلیه شیشه ای طریقی یافت می نمود چون وقت نماز شد شیشه ای  
 آمد شاهزاده و منور گشته نماز کرد چون سلام داد و ستار خالی را با شیشه عرق روح افزا و جام مرصع بلف دست  
 خود حاضر یافت که سینه بود میل هم رسانید با خود گفت مبادا بجای دیگر در ضمن آن ناسنجی مشورت بود و طلسمی  
 نباید کرد و این اندیشه شیشه را در لوح مطالعه کرد و نوشته یافت که منبأ لکسای شاهستان عالم بلکه همان گشت  
 این جایی خرم شاهزاده و خوشتر شد طعام را که از جمیع اقسام بود و لوس جان فرموده و عرق روح افزا چند جامی نوش  
 کرده و ماغی هم رسانید بخاطر شش گذشت که اگر خواننده خوبی با جمال محبوب و انجا حاضر می شد اوقات با این بگذشت

عجبستان بگذشت ای حوا بهیم سیه  
 چرا که طلسم این کینست کاین را کینست  
 این بر خیا نیز میگویند متصل شش

ماندم شد. ایم قدری آرام کردن ضرور بود این خطره مستعد و خاطر شاه زاده خطور کرد بود که یکا یک شناخته او و دیگر آب چشمم بر هم خورد و نازنینی مانند قطره آب در کمال خوبی لنگ بسته از چشمم برآید و شش یکین از پیش شاه زاده نصرت قرین بگذشت مانند مجوبه که برهنه شده و آب و یکه یک جوانی نامحرم با او دو چار شود و آن مجوبه را در آن حالت شرم عارض کرد و القصه این نازنین همین وضع چشم بر زمین و دوخته با تبسم خجالت آید از پیش شاه زاده گذشت لیکن در آن وقت که شاه زاده چنان دوست دوران حالت و مانع تری هم داشت نازنین و نظر انور روشن بر تبه خوب نمود که بالاتر از آن تبه خوبی نباشد مثلی است مشهور که <sup>بشاید</sup> چو بر چرخ شمس قمر ستار نمودی کند و نظر به عقین است زینت که چشمش چو پیش نظر منیت لعل و گوهر القصه همین دستوز نازنین و دیگر از اول ستره فرو تیر برآید و هم همین وضع چو باز تبه کلان بگذشت تا اینکه مفت نازنین مادر بکر یکی از دیگر بکر بهتر و چو بهتر از آن چشم لنگ بسته برآید و از پیش شاه زاده عاقل در گذشت شاه زاده را آب و من میبکشت و نواظ کامل بهم رسانیده بود و از دیدن بزه های برهنه و بستانا چون انار ایشان کاملاً متعجب شده بود به یک نشاء میکرد و میگفت ای نازنینان مادر و دای مادر و بان سبیل تو افریک کفای بجانب مام با بگرد خداوند عالم شمارا حسب الامای ما رسانیده شما کایم و پادشاه پادشاهانها سر <sup>بشاید</sup> انراخته حرفه نمی زدن و تبسم میکرد و میگوید شاه زاده نازنین و روی راکه از عقب همه بیرون آمد بود و بر جبهه بگفت و تنگ لعل کشت بدستان او را می مالید و فضا لوی ابدار از لعل شکر منش می ریود او که از همه جمیل تر بود میگفت ای شاه زاده مرا بگذار و در میان و بکران ما را شرمزنده مکن من اینک بخیرت حاضر می شوم کیست عجلت میخواهم تا لباس و برکت القصه جناب عجز و زاری کرد که شاه زاده دست از وی برداشت و منتظر نشست اما راوی گوید که آن نازنینان که از آن چشم برآید و داخل حرم کردیم در آن کنیز بود و داخل شدند شاه زاده متعجل را بخاطر رسید اندرون حرم متعاقب ایشان و آید باز با خود گفت چه ضرورتی که ایشان خود بخود خوانند و چرا که محض بحسب خواهش ابر آورده اند و القصه ساعتی برین نگذشته بود که یکا یک از آن حرمه آن کامه از آن سبیل مو بالباس فاعره و بر سر کلام ساز و اسبابها رقص میروند آواز و شاه زاده را سلام کرد و رو برداشتند از نازنین آخری که شاه زاده او را گرفته بود و از همه جمیل تر بود شاه زاده و میبوم و در میخواست اما آن نازنینان بعد از آنکه گشتن و شروع بخوانند که در وقت ساعته خوب خوانند پس رقص شروع کرد و میان نازنین جمیل را خاصه هم بود خوب رقصید چنانکه اوقات شاه زاده بسیار خوشی بگذشت آخر شب بود که شاه زاده او را نزد یک طلبید و تعلیم بمنشینی کرد بلکه اشاء بخوابی کرد آن نازنین گفت ای شهیار مرا چه قدرت آن که کنیز باشم دور بلای مثل تو شاه زاده که جای خواتین است بمنشینم مرا ازین امر معاف دار میت شاه اگر لطف بی عدواند و خبره باید که حد خود را ندانم بخاطر مبارک شاه زاده گذشت بود که نغمه بشنود احمد فکر خوب باید هر چه بود میر آید و دیگر بن سخنها که میفر ما را معذور و ارشاد زاده که در آن وقت

پائین



بسیار رفیعته جمال او شده بود و بسبب فوت شهبازی که غلبه داشت صبر و ارکان نبوده بود ای نازنین از برای  
 خدا این سخنهارا بگزارد ای توتش من بیانش تو کنیز که کرده تو با فوی بانوان منهای ان نازنین گفت ای ملک  
 برای دین خود دست ازین سن بردار منکر با تویم نیستم بل با فوی بانوان چه رسم من قرا جازت از خاتون یافته بودیم  
 که آمده خدمت خوانندگی و تقاضی تقدیم رسانیدم حالا مرض میگیرم شما را و خود چون خاتون شما خاطر مارا میخواند  
 شما را و خدمت ما فرستاد اگر شما بی مرضی ما بروید تا نگار خاتون شما ظاهر شود البته که از شما از روده خود که  
 او نیز خاطر کنیز خود را بر خاطر ما مقدم نخواهد داشت اخوان نازنین سر با این اناخت اما ملالت از جرد او ظاهر میشد  
 شما را و نیز مجوز طلال او نبود و دین اننا صدامی از بالا اسقف کند بگوشتش به رسید کسی را که و ای ملک  
 خردا خاطر این همان جلیل القدر بسیار عزیز است زنها را زده شود هر چه بگویم قبول کن و موجب سعادت طالع خود  
 بدان همه نازنینان خدمت پروردگار ملک نام همان نازنین بود از ششم سه با این اناخت میستم شده شما را و  
 قابو یافته بر محبت او را ما انزوی کل در کنار خود خیز و شروع تقبل و ملاعبه کرد نازنینان و بگرگنا ریشه شما را  
 با او و عیش و عشرت داد چون صبح شد بکرم لوح در همان چشم عمل کرد نماز بجا آورد و باز عشرت نشست  
 حکم لوح بود که در همان وقت که داخل کنیز شدی روان خواهی شد شما را و چنان کرد لیکن روزانه در انهای محبت  
 از کلرک پری برسی که ای نازنین راست بگو که تو کنیز کیستی و خاتون تو چه نام دارد و دین عالم رتبه چیست  
 کلرک عرض کرد ای شهباز ملک اقتدار نام خاتون من روشن چه نام دارد است و رتبه سلطنت دارد  
 و بادشاه مستقل است از نجایا جمال او را قیاس باید کرد که مثل من چندین کنیز و شاه تنها با اعتبار جاده ملال است  
 بلکه اعتبار من جمال نیز او خاتون است و من کمتر کنیز او نمی توانم شد ملک او زیبا سواد نام دارد و شش  
 دختر مرا بزم او میزد که پوسته بابانان بهجت سیری بر دوزیمان او نیز جمالی دارند که دختران سلاطین بودند  
 ایشان نزد عالمی فرقیته بر یک است بعضی و عشق ایشان حاکم است نه نشین شود انوشا شما را و برسی و دختر  
 کسیت گفت دختر سلطان عالم شاه چی ست لیکن او ازین عالم فانی دست بر بست و ملک ما جای پدر گرفت  
 یعنی بادشاه شد شما را و با خود گفت اگر قسمت باشد تا رسیدن بلکه شکنج بوی او ما هم خواهم دید بلکه  
 با او خواهیم فهمید انقصه تمام روز با کلرک صحبت است بعد از ظهر بار دوم عمل کرد نماز مشغول شو چون از نماز فارغ  
 شد کسی را از ان نازنینان در انجا نیافت محب حکم لوح براد افتاد و کنیز بدست تو تا شام تا یک بود و  
 سلم باز همان روشنی مانند ماه از سقف کنیز مایان شده در ان روشنی نیز شما را و تقدیر یک فرسخ راه  
 طی کرده همیشه و بکر رسید و ضوکر گفت نماز کرد باز دستار خان را بافت خلاصه کلام انک آخر روز شنبه فل  
 کنیز این برضیا شده بود تا جمعه صبحت روز بهین دستور بران شهباز که نشست که آخر روز براد افتادی و چون شام شد

نارنگی کینه بر روشنی بعل شرفی تا سه ساعت نیز در آن روشنی قطع مسافت کردی و بعد از آن چشمه رسید  
و طعام و شراب را حاضر یافتی و از همان چشمه چند نازنین میزدن اندری و اوقات آن حمیده صفات را بنحوانگی و  
رقص خوش داشتندی و آخر شب جمیل ترین آن طایفه نازنینان در بغل آن شمع یار می خوابید و شما را در روی کلام  
دل میافست و حکایات صحبت پرشکوهِ گفتگوی به نازنینی با شما را در بازمان نازده حواله زبان سخنوران سخن  
افزینست اما درین مقام خاتم همین یک مقام اکتفا کرد و آسای این صفت نازنین کلرک و کلرک و دل و دست و  
از او و ماه باره و نولش لب و جان از خود ریزد و درین پیش از لوح اجازت داشت چون روز جمعه بعد از شربت براد افتاد  
و شب شنبه با جان از خود باز صحبت داشت و صبح شنبه وقت عصر جان از خود معطل غایب شد یعنی بوستوی کرد  
فست و شما را در بعد از غسل و چشمه میختم و او ای نماز ظهرین در و از خود و از آن در و از داخل محرابی شد  
که باعتبار و نور کل سوسن آن را داشت کل سوسن توان گفت لیکن بهار خوش داشت شما را در سیرکنان  
میرفت تا بتکیه قری رسید و داخل تکیه شد زنگی را دید که لباس فقر بر تنش نشسته و دست کوچکی ابدال بخیزت  
او مستول از او یک جوان صاحب جمال با لب تمام بخیزت او نشسته است و الحاح میکند و جری از وی میطلبند  
آن فقر زنگی بروم بروی غصه میکند و هر قدر آن جوان و جبکه او هم ماری از لباس بود و غریزای میفرودان زنگی  
و شما نام نخواه او میکند شما را در این صحبت را از خود و در بعد از آن بخاطر اقداس سید از نزد یک دار  
که به صحبت است لوح را بر سر بسته خود را بنهان که در پس آید نزد یک تنی است شنید که آن جوان چهار و یکو بلبله  
در ویشان سه بار گم کرد و این بار نیز امیدوار قضا زنگی میگوید برای نا پاک پیش من برخیز و داخل در اوقات من  
مکن والا حکم میکنم که دست و پای ترا درم شکسته ترا میرون کنند و اگر حصول مقصود بجداری نزد محول ببارتا باز در ریاست  
ما چهارم نیز ترا بمقصود رسانم آن جوان گفت ای شاه و ایشان بر شمار و شست که اکنون من جری ندارم والا  
خدمت شما را سعادت میدانم هر چه داشتم بجهان نظر کردم و حالا من بخت و دستم ندارم چنانکه از احوال من  
طایفه است تا بخیری دیگر چه رسد اینرا گفته که به زار کرد زنگی گفت ای بخت است مرتبه من محنت کشیدم و کم شده ترا  
باز تو رسد و توانا نتوانستی نگاه داشتن این بار چهارم است که قومی آبی و مغل اوقات من بخیر از پیش من  
کم شود با بود از بهر جا که دانی جری محول یا که در خدمت فقر است خالی رو سیاه است آن جوان با بوس شد و آه سر  
از جگر کشید و زار زار نیا لید و گفت ای شاه و ایشان بخدا که اکنون ما را مقهور یکدم نیست هر چه از فقر و جوار داشتیم و  
بنده کی شما گذرانیدم خوب این مرتبه محض از راه فضل و کرم خود من ضایعت کنید با احتیاط تمام نگاه دارم داشت خدمت  
خود الصاف کنند که اسلحه و براق را نیز نزد شما کردم اکنون چه دارم که بدم زنگی گفت ای بخت تا لایق اگر جری نداری بزر  
و کدای کن یا دود می کشی که برای من بیارنا فقر بخورند و برای تو ریاضت کشند و اگر این را خواهی کرد دست و پای ترا درم

شکم پیش ازین یاد کرده بود که راه خود کبران جوان که علامات عشق بر سر او ظاهر بود و ازین سخن فقرا و سخیان  
 و گفت که آه حکم که زوی و کدای به دو ازین نیا بدشهر بیکانه باری نه بوشی نه خرواری است کجایم حال دل را گویم  
 پس از کمال غصه چون مار بر خود چپید و از آن قدر غضب از وی ظاهر شد باز حکم قهر در پیش بر جان و در پیش غصه را فرمود  
 و در قضیه و زاری میگوشتید اما چون شنیدند عالی قدر این گفتگو را شنیدند چنان شده با خود گفت عجب صفتی است آری  
 این زنکی فقر نما که باشد این جوان چهار که آثار نجابت از او پدید است حکایت و موجب این تمیز و زاری او هست  
 آیا دل این را از دست برد و این بیل مخزون را کم کرده که در تلاش آن این قدر سماجت بر خود لازم کرده و طرفه در وی  
 و عجب دم سردی دارد و این زنکی سخت است به الطبیعت ذات و فلی میگوید و الا فقر را اینقدر با اخذ مال و طول مال نکند  
 الهی این مقدمه چگونه بر من ظاهر شود مگر این جوان از پیش این بذات بر خیزد و اوقات در کوشش زوی توان بر سید  
 ساعتی چند انتظار کشید این جوان از پیش آن زنکی برخواست و همچنان میگوید و در شستی می شنید شنیده  
 خفته با خود گفت این جوان که بر من خود بیالوح را به بنیم بلکه خبری بگوید انتظار تا کجا بکشم اما اصل بگوشت رفته در لوح نظر کرد  
 نوشته یافت که این زنکی را با جوانان او یکشمار یک کجک ابدال ظاهر اسلمان شود و او را امان بده ورق  
 تصویری در کربان این زنکی است که این جوان از آن وقت تا حال برای آن تصویر فال و مقال دارد و تصویر با او بوده پس  
 احوال او را معلوم کن بعد از آن او را با خود رفیق کرد آن که سعی تو بطلب خود خواهد رسید چون احوال او را بشنوی معلوم خواهی  
 کرد که ظاهر واجب رعایت تو باشد شناخه و خاطر مبارک خود را از خطوط لوح خوب جمع کرد و آنچه بالیت معلوم نمود  
 بار دیگر قدم در تکیه گذاشت با او از بلندی گفت السلام علی من اتبع الهدی و در ایشان به قطع است باری نام  
 بشنیدیم و در پیش سرایای شناخه را دیدی اختیاری بطلبیم برخواست و در پهلوی خود نشاند و شروع بخون  
 آمد که کو کجک ابدالان خود را حکم کرد که طعام خوب برای این همان غیر از قدر نیاز گیرند و مقدم او را گرامی دارند که بعد  
 نمر کوارس اگر موافقت فرموده شناخه را با خود گفت سبحان الله باطن هر کس بخیر خدای خود عمل گشتی  
 اگر این لوح را ندیدی این زنکی را بسیار مدخو بشناختی بهر حال شهریار خاموش بود و در پیش از شناخه او  
 احوال پرسید آن شهریار فرموده مسافرم دارم این مقام شرم چون شما را ندور و بدم چنان معلوم کردم که کجا  
 این جوان بشما التماس میکند و شما بروی غصه میفرمایید گفتیم نزد یک سید باید دید که ام نوریده محبت است  
 که مثل شما نبردی بروی غصه میکند و در پیش گفت ای عالی قدر این مرد و فلان تکیه از اینجا نیم فرسخ است  
 آمده مقام گرفت سالی برین دوران تکیه نیز مثل من و روشی بود بهر تکیه خالی بود این جوان آمده مقام گرفت ظاهر  
 تصویر داشت که دم از عین آن میزد و در آنجا که فرودان طلسم بسیار میکرد و اگر یک تازیم بشک کسی باشد  
 می فرود خوان تصویر را هم ازین مرد و بود و در پیش لوج که کجک ابدال است با او سید او را در کینه و از



ویر و ولایت نجفست ماکر و نامش نقره شاد این جهان عند الله می با احوال او کرده و مکران غیبی را فرستادم  
 ان تصویر را از پیش روی که بود آورده و ما باین کم بخت دادیم این غافل نا تو را بیاری خورد و غافل تر شد و اول  
 باز قابو یافته تصویر را دید و باز احوال این نوریده بخت تنگست چون جانشته خوار بنیمنت نموده و بوجبه فقر آملی  
 کرد اول که بار غصه که ویم آخر باز مکران را فرستاد ان تصویر را از پیش روی که بود طلبه استیم ما و او ایم نصیحت کردیم  
 که تا تو را این صحرای شکر بسیار دارد و گفته بخور تا شب میدانی ان شب رفت و دو چند خورده باز بخور تا ان شب رفت  
 که تصویر باز از روی برود و دیگر گریان و مالان باز پیش آمد ای شهریار چون دل فقرا رجمی باشد باز مکران را فرستاد  
 ان تصویر را طلبید و اویم مالان این نوبت چهارم است که باز کم کرده آمد پس روی بآن جوان کرد گفت ای جوان بگو  
 خصال من چند ما این جمیع لیکن هر که اینقدر مثل اوقات مانده ما جا بجا بیک می شود پس کنون صفت حلال بر ما حلیه کرده  
 جمال را جمال نمانده بر ما خود گیر یا دما زین غصه ده چنانکه ای مسافر عالی قدر ستمام و بدید و ستیید اگر تو ایندینرا  
 معقول کنی شناسانود ما خود گفت افرین حرام را و دما بکار بخار حقد و در خود را گرفته و چه بر هم یافته و ان بیچاره را برهنه کرد  
 و باز جنس و جنان میگوی از ان جوان پرسید ای مرد و ان شفته حال در پیش چه میگوید و نقای بطلب کرده ای شید  
 بخواست سخنی بگوید و در پیش زهر پشمی و کار او کرد و چنانکه او را یا را ای تیر بر نماز و گفت بلی هر چه چنانچه  
 در دستان میفرمایند دست است شاد زاده و ریافت که زنگی او را زهر پشمی نموده مانع شده و الا بخواست چهری  
 بگوید و دل ندانست و بن اثنا طعام آورد و در پیش شناسانود که شتند ان شهریار که از روی بوج واقف سراسر  
 بود که بر طعام کرد دست فرمود ای در پیش تو چرا دست نشستی گفت ای شهریار امر معلوم شد و تو شناسانود و ما در  
 عذر داری برای ان شکله مخصوص برای تو تیار کردم و الا ما در دستان را با ان غذای لطیف چهار نان و چون شک  
 خوراک ماست اگر بسیار گفت کم سنج مرز یا صیفه مرز را بهریم شناسانود و فرمود امر دگر گاست او را هم بسیار  
 که چون این طعام شیرین و لکیم برای تجز و ایقه انرا هم بخوریم و در پیش زنگی اشارت کرد و ناخنلان جوین را نیز آورد و نشاد  
 را و در فرمود ای در پیش اگر ما را بخوای و خاطر ما را غیر میسرای مان را بگذارد ما بخوریم و طعام شیرین را تو با کوبکب آلان  
 خود بخور و در پیش چگونه بخور و حال انکه طعام بهر دار بود گفت من در مدت عمر بغیر از نان جو خری دیگر نخوردم برای خاطر  
 تو بخوای خود را چگونه بشکنم شناسانود و فرمود چه مضایقه خار و همان غیر نمی باشد باید خورد و هر که منافاتی با تو ندارد و بلکه این هم  
 عین تقواست و در پیش و ما ز بعد از ان شناسانود گفت ای حرام را و دما بکار بخار و است که دلاوان میزند و حرام  
 خوران سلاست مانند ای ما و بخطا تقصیر این بجای است که تمام اموال و جواهر و اسلحه او را گرفته و او را با ان حال رسانده  
 باز میگوئی که برود و روی و کدای کرده برای من بیار که مکران داری چرا و زو را نکشتی گفت ای جوان با آوب باش  
 جز تم حرف نمیزنی سبک سیاه خوی شده یک گفته میشود و زبان ما فقر جنس است شناسانود گفت تو چگونه نرسید

من و قوف یافتی گفت از راست خود شناخوده فرمود خبر بگوید که سببی ماین صفت  
 و در این مقام خوابت ماین را ندانستی که با اولی طلب کشاست منج و کون تو خوا بود که کیدی طعام به او ده را برای  
 من بخش کنون سندی ترا در کنار تو نم درویشی که این طعام شنید شیشه از زیر پوست پلنگ که در بر داشت برآور  
 اشاره بگوید که ابوالان خود کرد که بگره این خبر و سر را از راز ما وقت شدیم به باجو دست و چاق بر شناخوده نشیند  
 ان شمر را در طرفه امین همه را مانند سگ گشت و رقی تصویر را از میان زنی بر آورد و پیش خود نگاه داشت از کوچک  
 ابوالان یکی که نام او درویش کوچک بود سلمان شد اما ان یافت اما ان بجای رونت جنگ بخودی نرسید چون  
 زنی از دست شناخوده پنجم پوست ان نیز یکی را از کوچک ابوالان بفرست گشت و باقی را در کس بود و شتاب  
 زاد و پنجم فرستاد اما ان جوان خوش طایفه معلوم بر قدم شناخوده افتاد و عاوتنا بجا آورد و گفت ای شمر یا تر اضر  
 تصور کنم با ملک که چنین کسی را پنجم فرستادی و ما را از ضلالت بر آوردی و الا من او را یکی از اولیای کل میدانستم  
 لیکن ای شمر را که راست زد و بدم که دست مرتبه تصویر کردم که محبوقه مرا باز بن طلبید و او شناخوده فرمود ای احسن  
 ان حرام را از خود کسی می فرستاد و تصویر را می دروید و باز بومی فرست ای کوچک حکم یح است که تو احوال  
 این مرد و در سبیل راستی تفصیل آنچه میدانی بیان کن تا این جوان بشنود بعد از ان احوال او را خواهم پرسید که ملک  
 گفت ای شمر یا عالی مقدار چون این جوان داخل ان یکم شد خبر باین زنی مرد و در سبیل جنس کسی آمد دست  
 و پوست را در ورق تصویر می باشد ان کس که از دست همین جوان بالفعل قتل رسید گفت برده تصویر را  
 از وی دروید و بیا چنانکه آورد و صبح ان شب باز او را گفت که برده احوال او را به من اگر بمقترا باشد او را دلالت بمن کن  
 که خفیه حاجت روا درین سرزمین می باشد چنانکه این جوان را آورد و در اول هر جا شرفی در رفت و است از  
 وی گرفت تصویر را داد و شب و درم باز فرستاد و تصویر را در دیده آورد و این جوان باز پیش فقیر آمد و هر چه  
 در دست و در باز داشت از وی گرفت تصویر را و او نصیحتی هم کرد که دروان طلب کمین میباشد مال خود را خوب  
 نگاهدار و آن حرام را در باز فرستاد با سیم و دروید این مرتبه سله از وی گرفت تصویر را داد و با جبارم را  
 که شناخوده پنجم خود ملاحظه کرد حاجت بیان نداد و شناخوده فرمود چرا یکبار بر سر این چهار درخت نندارد اگر گشته  
 هر چه داشت میگردانست ای شناخوده این را منم از وی پرسیده بودم گفت غرض ما مال است تا باین نوع  
 ممکن باشد چرا ان جان بکشیم شناخوده روی بان جوان مانع کرد و فرمود که گفته به سبب است که دروان بمن تصویر  
 ازین دروید و بندد با سبب و یکبار نداد و درین چه هست گفت ترسیده بودم و جوابم گفت که طایفه ان را  
 و درم عاوتنا صاحب این تصویر است که بمن را می دروید و بعد از ان شناخوده از درویش کوچک پرسید که آیا  
 که اصل این زنی که بود تو چرا از میان این مسلمان شدی گفت شمر یا اصل این حرام را در عیا بود و این کس

بهر آن او بود و من اجنبی بودم گرفتار درینا شدم اطاعت کردم دو ظالم پلید پرست اختیار کردم باین سبب  
 از توبه شما باز دین خود را طاهر نمودم بشارت هم یافته بودم که طاعت شما انجام خواهد رسید باطله کند که بخدمت این شیر  
 رسیدم بعد از آن شاهزاده از آن جوان سوال کرد که باری تو کجاست و این تصویر کسیت که بروی عنق می و رزی گفت  
 ای شهیار محمود سبزه پوش نام هست و قصه من این است که عرض کنیم قصه من اینست که در این شهر  
 شاهزاده طاعت و حیرت از آن شهیار و قصه غریب بین این محمود سبزه پوش برض عالی رسانید  
 که ای شهیار مالکی هست که او را اسمعانی گویند و ملک معانوش بادشاه آن مکان بود و غریز یک دختر که هم افروز  
 نام او بود و فرزند وی دیگر داشت بعد از بخت نشست و من پریم او بودم و مادرم شهیار بان دختر داده بود شاهزاده  
 حیران شد که این جوان خود را حوال طبقه اول را میگوید هم افروز را بخاطرش رسید او را یا کرد و ای شهیار باز پرسید  
 آخر گفت ای شهیار وزیر اختر شناس منی مصلحت داد که مرا قید کند تا دعوی سلطنت نکند چرا که بعضی از امرا  
 طرفدار ایند و اشتد تا اینکه جوانی بهم رسید و ابتدا بر دختر اختر شناس که شهیار بنام داشت و او را  
 بنم ز نوی سلطان پیک داد و بود و رعاشن شد و آخر اوراق دیوار گشته و هم افروز را بتمرف و او را و هم افروز را  
 شرط کرده بود که محبت ظاهری با او بدارد و کاری دیگر از وی طلب نکند آن جوان صبر نکرد و کام خود از وی گرفت و خود را  
 بچاد انداخت آن جوان نیز از عقب او بچاه افتاد و تحت سلطنت خالی شد و از قید برآورد و بخت نشاند  
 من از اختر شناس وزیر پریم که آخر ملکه و هم افروز که از دست تقدیر آن جوان و ران چاه افتاد کسی هم او را  
 برآورد یا از احوال مطلق غافل شدند و زیر گفت آن چاه چاه کم شده کان نام دارد کسی که در آن می افتد لعالم و یک  
 می رسد و مانند قطره دریا داخل میشود و دیگر ما را از احوال خبری نمیرسد کان را که خرس خرس باز نیاید و مصداق  
 حال آن شخص میشود ای شاهزاده عالی قدر من با و نکردم و گفتم چه معنی دارد مردم بروند و استخوان آن چاه را  
 برآورد و ناچار که بهرام اختر شناس گفت ای محمود بگرینجای چندی بخت نشینی دست ازین شهیار بردار و بحال  
 خود باش و الا غلت میکنم ای شهیار چون سلطنت آن ملک با اختیار و زیر بود من خاموش ماندم لیکن خاطر  
 این مقصد و خاطر من بود بلکه بخاطر آوردم که شبی مردم را غافل کرده تنها آن چاه و آیم و لاشش آن مرحومه را برآورد  
 و من گفتم پس تا بویافته وزیر ملک بجرام را سزا رسانم اول در زرش شناس خواصی کردم و آخر شعبه مردم هم را  
 و خواجگ شت بزم داخل شدن در چاه بسته بر خاستم با خود گفتم اگر فی الواقع وزیر صادق باشد و داخل شود  
 این چاه لعالم دیگر انتقال کند بایکه خرج را هم که داشته باشم باین اراده می نمودم و قدری اشرفی و جوانی نیز بر دادم  
 و منی بر کنایه چاه نصب کرد و بمنده داخل چاه شدم را و بگوید که محمود سبزه پوش نقل میکرد و شاهزاده سزا با کوشش شد  
 استماع نمود و با خود میگفت سبحان الله تمام قصه طبقه اول را میگوید و آنچه بعد از ما واقع شده بیان میکند جناب من



بخاطر افسوس گذشت که بگویم که آن جوان که در هم فرو رفته و کار بی اعتدالی فرموده و منم با کفایت صبر کنم و قصه  
 او را تمام بشنوم فی الواقع بموجب نوشته لوح این جوان واجب الطاعت من است چرا که برودند و ما است الفقه  
 بمقتضای ایشاه فلک جاده چون کینه بپا در آمد و پای من ته جاده رسید که صیقل بپای و در آن جاده بود و سپس  
 و خاشاک سنگ و گل هم در آن نبود تا بچرخیدیم که هر سه دوازده طیف و دوازده محسوس شده و داخل آن دروازه  
 شدم نقی طولانی و درم برافتنادم و جرت میکردم که آیا درین جاده این نقی که کنه و کجاست اندام باشد باز گفتیم ضابطه  
 که با دشمنان نقی بخانه خود برای روز بومی گفتند شاید این هم چنان باشد الفقه جرت و فکر قدم میکردم استم نصف  
 شب بود که داخل جاده شده بودم تا صبحی طی مسافت میکردم و بسبب تاریکی قدم را جلو میکردم استم قریب صبح نقی  
 تا فر رسید روشنی دیدم و دروازه بود ابیات چون از آن دروازه میرون آدم و داخل من کلبه تانی شدم و ناگهان  
 دیدم کجی باغ و چه باغ و از جانش بر دل فرو سوزانم و آنچه یا با در کل دانه میوه هم بود و در آن رنگ گلزارم  
 نه تا جاری و در میان دروازه از زمین تا آسمان لطف هوا ای ساز داده چون داخل آن باغ شدم جرت کردم که آیا این  
 کدام باغ است و با که غلق دار و درین شهر که هر باغی بود من انرا دیدم ام این باغ که از آن جمله است و گویا زمین این  
 باغ بر زمین سیمایه نمی ماند و دیگر در جاده که خرج عمارت این باغ شده شاید نصف قیمت تمام سلطنت ما باشد الفقه  
 جرت زده تفریح کنان قدم بر میداشتم تا اینکه داخل خیابانی شدم چند قدم رفتم بودم که از روبرو شوری بگوین من رسید  
 چون نیک نظر کردم سواری زمانه دیدم که می آید و یکایک از میان درختان بر استرجه با بان داخل شدند با خود گفتیم  
 و بری چه قباحت شد مالک باغ ظاهر در باغ خود آمده بهمین که ما را به بند اگر هم کند از عجاالت خواب گذشت و الا حکم  
 بکنیزان می کنند تا بهر بچوب و چاق و ما در روز کار ما برآورند از کمال دست با چکی و در غنچه وقت که بمن قریب بود داخل  
 شدم و با اعتقاد خود مانند خرگوش خود را بهمان کردم و از شرم چون بید بخود میلزیدم تا اینکه آن سواری به تجملی که در شمع  
 راست نیاید نزد یک سینه ما که نگاه بعضی از کنیزکان بر من افتاد و فریاد بگذاشتند و در طرفه غفلتی در باغ افتادند  
 و جمعی نزدیک من آمده با تمام سخن مرا اینا کردند و ملکه ایان بر سواری تخت روان می آمد و نزدیک رسید  
 غلغله شنید احوال پر سیم حقیقت را گفتند گفتند او را به نفس من بیار و تا بسزا رسانم جمعی بمن پیوسته مرا  
 برداشتم برو و بعضی دست نام میزدند و بعضی افسوس میخوردند و بعضی هم از آن کنیزان بودند که در ظاهر صورت غصه ساخته  
 و شام گویان و من خود را نزدیک بمن می آوردند و بطلب میسر میسازیدند من منتظر آنها را معلوم کرده و در آن حالت  
 می خیزدم الفقه مرا و بروی تخت ان شدم بروند و من از کمال شرم چشم بر زمین دوخته یا اسی و در جاده شدم تراشتم  
 اما چون نگاه آن ماد بر من افتاد و بقیه تمام بانک بر من زد که ای شرمه صورت لطیف من به بین تا احوالی از تو به پرسم  
 ای شرمه به بین که بطرف او دیدم چه عرض کنم که چه بر من گذشت ابیات تا نظر بر جانش فلک شدم و در غنچه از خوشی برآمدم

حال من سیر بر خاسته و چشم من چشیده بر آید و بس که حیرت بجان گرفت قرار چشم من گشت محو  
 و دیوار بود لیکن انما به انکار غضب بود و لب تشنه امیر بجانب من وید فرمود ای اجل گرفته باری بگو که از جان خود مگر  
 بهتر سیر که قدم درین مقام گذاشتی بعد از آن فرمود ای کل انعام وای جان کیاست او را بیارید تا بشنودت اولین  
 اجل سیر را در اندام فرستم کینینان فرستند و وای را آوردند و چون زنی مرطوبی سیر بود ملکه گفت ای وای تو  
 همیشه می گفتی که من نشانه اندازی ستارا ویدام لیکن قادر اندازی را ندیده ام امروز بین که تیرا چگونه بر سینه  
 ابن اجل سیر بنیرم که صاف از پشتش بیرون رود وای نهایی من کرده پس سیر این کیست کینینان احوال را  
 گفتند وای گفت ای ملکه مناسب اخلاق شما که این او است که در تمام عمر یکسافرو را در باغ شما نشود و فیضی که باو  
 برسد این باشد که بتیر جان تنان بهائی او را بجای آید و چنین باغ خوبی را بی تقصیر خاکسار یار و عیب نیست ملکه بخندید  
 و فرمود ای وای و دلخواه پس چه باید کرد گفت ابن را در مجلس جایده و با این صحبت بدار تا شای مجلس خود با این بنماو  
 دل این را از خود غا و گردان تا بعد از آن بهر جا بنشیند ترا بجا یاد کند ملکه گفت وای مضایقه نزار و لیکن اگر ملکه عالم بشنود  
 حال چه شود وای گفت ای من بقر بان تو کیست که این خبر بلکه عالم بر و کینینان را قرض باید کرد که کسی این ذکر مطلقا  
 از زبان بر نیار و ناویده و ما شنیده افکار کینینان که گفتند ما چه قدرت داریم که لب نمازی کشفایم بعد از آن  
 ملکه بجانب دیوان خاص روان شد و گفت ای کل انعام تو این همان عریضه مرا خود بیا کل انعام من گفت ای فر  
 طالع نیازم اقبال ترا که از جاده او بار بر آید بکایک به اوج اقبال رسید که ملکه ترا مهمانی میکند این گفته از خیابان داخل  
 و رختان شد گفت بیانات را از راه خلوت ببرم ای سیر یاران زنگه در راه جوعض کنم که با من چه سلوک کرد کاش  
 بمن می سپید و کای بود از لب من می بود و سیقت خوانند و همین ساعت کام مراده من از شرم و حیرت نزد کوب  
 آب شوم و او دست بر می داشت آخر گفتم ای کل انعام شرم کن و مرا آزار کن مطلب عظیم و نظوارم تو میخواهی که من از مطلب  
 خود و مرا غم کل انعام گفت که مرا تو ملکه است پس این آرزو از دل بر کن که هرگز صورت پذیر نیست هر چند که دل  
 که ...



و آن باغ اگرچه در محل سست لیکن جودهای افضل می باشند ازین ماجرا واقف بودم گفتم بی است جنانکه این جاد نیز  
 و آن باغ بود و فی الواقع هر چند خواستم که جودهای افضل این باغ را بکشم میسر نیامد که وزیر مانع بود و مکرر  
 وزیر با تالیع وزیر بود و در القصد مراد شدست بلکه هر دو آن ماه خوبان لباس سبز و خورشید را آراسته بر سر نهاده  
 قرار گرفت و من نیز بر پهلوی خود نشاندیم مجلس بر روی من برارست شکر طلبیدار دست خود اول حاجی بن داد و فرمود ای  
 همان خیر بر گاه ما ترا همان خود مقرر کردم بر سلوکی که در باره تو گفتم کم است بیست بنوش ساغری چهره از غالی کن و بصیرت  
 نشاندین بر کم کامرانی کن هدای شریک این ازین سخن پذیرم چون نشی می مراد را باشت دست در کردن آن ماه  
 خوبی کرد و صفات او ای اید از عمل شکر بخش در بودم او هم مشایقه نکرد کای استغنا بن مغفرت و کای محبت  
 میکرد ای شریک عالی مقدار چه عرض کنم که سه روز شنبه بیست بهم آمیخته چون شیر و شکر و عیش که دیدیم هم شام  
 و سحر از وفور خوشی و عیش طلب در روز رافرق کردیم شنبه در آن نای صحبت معلوم کردم که نام آن خورشید  
 اوج حسن بلکه ماه سبز بود و یک روز ازین احوال پرسیدند من از وی چون صبح روز چهارم بیدار شدم هرگز از  
 از آن مازنیان نیافتم ای شریک چه گویم که برین چه گذشت که با تمام عالم بر سرین زود نهای کشیدم که تمام باغ  
 از بول آن بلرزد و آید و گردیدم که شش روز شنبه آن خشک بر جا ماند و ناله آغاز کردم که مرغان بوارا بفریاد آوردم و گفت  
 که در حیرت بودم و آخر روز بر خاسته تمام باغ را سرسبز و اکشتم و لفظ حالامی آید حلالی آید اینک نمودار می شود اینک می شود  
 و روز باغ بود و همین حال ملال روز شنبه او روم و تمام شنبه و فراق ادنی مالیدم تا صبح شد با خود گفت البته امروز خواب  
 آید برای اینکه هرگاه در فراق او من این حالت دارم او هم البته هم مراد داشته باشند از روز نیز تمام در انتظار او بیدار بودم  
 و شنبه برین برتر از روز گذشت چون صبح روز سیوم شد بر خاستم دیدم که دو کافور بسته من گذاشته اند و بر دوش  
 دیدم که یکی تصویر آن ماه افاق بود و بجز و دیدن شروع به صدق و قربان کردم و از آن زمان مالیدم و آن تصویر را می بوسیدم  
 و دیدم می مالیدم که آنقدر دیگر را ننوادم دیدم که آن ماه خوبان بخت خود نوشته که ای همان غیر از بد آن و آن ماه با من که چنانکه دل تو  
 ما را میخواهد بمقتضای دل دل است دل مانع ترا میخواهد لیکن باز هم رسیدن بسیار مشکل است بلکه معتذر پس بدین  
 صورت بهتر است که عشق ما را از دل بدر کنی و دل خود را برفت و دیگری بنویس چرا که من نایب کسی هستم که وصف  
 خیرت و حلال او در شرح راست نیاید و آنکه نوشته را بسیار دان و دل را بفهمان که دیگر بهر مومن صحبت مانگود  
 و اگر فهمد و نوبت بخوابی رسید پس از و خوشی یکی را اختیار کن یا اینکه یکسال کامل در همین باغ بگذران که میوه بسیار است  
 که نه نخواستی ما را فکر نمیکردی که نخواست عبادت خود بعد از یکسال باز بسین باغ خواهی آمد ملاقات خواهم کرد  
 دل محبت منزلت تاب صبر یکسال داشته باشی پس تو کل بر خدا قدم در طرف مغرب باغ بگذارد و روزهای  
 یافت از باغ بر آورده و آن نموده و چند روز تکیه بقبری خواهی رسید که چنین مکانی در این نوع درختان دارد و علامت



عده آن مکان نیست که بر درختان او کشته شود سبزه رنگی که آن را تو هم در نجار سید کهن با من حق تعالی ترا طلب  
میرساند لیکن من این را از زبان منجی میگویم خواه باور کن خواه مکن داین تصویر خود را نیز برای تسلی بخش تو در تمام  
نابودین آن اگر لطیفان داشته باشی داین رقصه بعد از مطالعه خود باره خواهی کرد و بسیار است و دیگری رسد و این را از  
فانش کرد و بلا بر سر ما تو ای دولت سلام ای شهریار فلک مقدار دای شانه زده و الا تبار تو خود انصاف کن قطع  
نظر از اینکه من عاشق اویم و نیز مرا چه قدر میخواهد بدو تا کجا و راسته ضامن میگوشت پس من چگونه خراب او نباشم  
شاه زاده فرمود راست میگوئی آخر چه گفت شهریار اول من با خود گفتم که از راهین لقب بکاف خودم بر نیت  
بنشینم تمام سال به نظاره این تصویر دل راستی و هم وقت موعود با محبوبه ملاقات کنم و این بار دست از وی بر دارم  
بلکه او را نیز هر قسم که باشد بشهر برم بلکه عالم اگر بجنبک من آید و از جواب گویم این فکر کرده متوجه نقیب شوم ای شیر  
سربلک ز روم لقب را نیافتم معلوم کردم که اسرار بود و وزیر راست می گفت پس بیرون آمدم هرگز نواهی  
سمعی نبود بیت به چشم و آرد مکانی در زمین و کراسمانی در ۴ محو جی نوشته آن ماه هفت روز بستم مغرب  
قطع یافت کردم که کنگی کم شایع تشنگی و بدم تا اینکه روز هفتم محل تکیه که او نشان داد بود رسیدم اینک  
مینما بر و قصد بعد از رسیدن باین مکان که بسج شهریار از زبان درویشش کوچک سید چنان بود که او عرض کرد  
چه حاجت بتکار بخاطر شهریار سید که با و است نای و بود و گوید که من کیستم باز گفت بهتر نیست که اول لوح را بینم  
اگر حکمی کند موافق آن بعل آم پس به بنانه لیل کوشت رفته و لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده چون احوال محمود  
بر تو روشن شود خود را با و است تا کن و اسباب و اسلحه او را از زیر زمینی که زنگی که نوشته بر او است تسلیم کن  
و باقی اسباب بدرویشش که چک برده و او را درین تکیه بنشان که طاهر او میل بدرویشی داشته باشد  
و محمود را همراه گرفته روان شود آخر مطالب بلکه مقصود بعضی دیگر " قدم تو حاصل خواهد شد هر چه بینی دشمنی و حکم آن  
به لوح نظر کن شاهزاده بعد از مطالعه لوح باز بهش انبیا آمد و روی به محمود کرد و بعد از آن طاعت فرمود ای جوان داستان  
عجیبی داشته گفتم شنیدم و محض برای اینکه تو از دشمنی تصدیق کنم شنیدم حالا خدا حافظ را میخواهی برو بلکه همان تکیه  
خود بر محمود بر قدم شاهزاده افتاد گفت ای شهریار شنیدی که من هم با و نشاء بودم لیکن تا ترا دیدم و ادم و لم  
میخواهم که بروم لکن تو شوم نباید " قدمت به او می رسم حالا آن تصویر بمن عنایت باید کرد شاهزاده فرمود  
تصویر بهش من از کجا آمد محمود گفت شما زنگی را گشته اید شاهزاده گفت اگر ما مبدل استم که شما دعوی تصویر را ما  
میخواهید ما او را بر کز نمی گشتم و حالاکه او را گشتم جای هم نرفته ایم باب او را بکاوید بلکه بر آید القصد بعد از آنکه  
از او کردن تصویر را از کریان خود بر آورد و دست او داد و اسلحه محمود محمود عنایت کرد و باقی را بدرویشش که چک نشید  
او و بلکه ماند و شاهزاده حکم لوح محمود را همراه گرفته پیشتر روان کرد و بدین سخن سخن دانی روشن روان کران قدر

ببین

ببین